

فردوسی و شعرا و

گارش

محبی مینوی

استاد دانشگاه

چاپ دوم

فروردین ماه ۱۳۵۴

تهران

از انتشارات کتا بفروشی دهخدا — روبروی دانشگاه تهران
چاپ افست مروی

فردوسی و شعر او

نگارش

مجتبی مینوی

تمهید

اطلاع ما از احوال و سرگذشت زندگانی هیچ یک از شعرا و نویسندگان و دانشمندان خودمان کامل نیست. مشتی قصص باطل یا کم اعتبار یا مورد شک دربارۀ هریک از ایشان بدست ما رسیده است که نسلهای متوالی از یکدیگر نقل کرده اند و بسیاری از اوقات نامی هم از مأخذ خود نبرده اند، و هریک از ناقلین بر حسب ذوق و قوۀ تصوّر خویش جزئیاتی در میان منقولات خود گنجانیده است. غالب تذکره نویسان عصر اخیر هم، تا چند سال پیش، همان مطالب را از کتب مختلف جمع آوری کرده و بی اینکه در صحت و سقم آنها قوۀ نقّادی بکار برند و غث و سمین را از یکدیگر تمیز دهند دنبال یکدیگر نقل کرده اند؛ و حتی گاهی دلایل و براهین نادرست بر صحت آن مطالب سقیم و مجعول اقامه می کنند و در حقیقت می خواهند افسانه ها را بزور استدلال بمرتبه حقایق تاریخی ارتقا دهند. عین این حال در کار لغت نویسان نیز مشهود است که گفته های یکدیگر را بدون نقّادی نقل می کنند.

گاه گاهی قطعه خبری صحیح و متقن و منطقی در میان آن افسانه ها بدست ما می رسد که بقوّت آن باید برخی از منقولات سابق را ابطال کنیم و افسانه ها را بدست فراموشی بسپاریم، ولی مادام که مردمان بی اطلاع از موازین و اصول تحقیق، به صرف اینکه می توانند بخوانند و بنویسند، قلم بدست می گیرند و همان منقولات افسانه ای را تکرار می کنند امید اینکه معلومات عامّه در این موضوعهای تحقیقی روی صحت ببینند مقطوع است.

تکرار مطالب در مآخذ مختلف مادام که از این نوع باشد دال بر صحت مطلب و نشانه اتفاق روایت نیست و مرد طالب حقیقت که اهل بحث و فحص باشد بدان اکتفا نتواند کرد. روش تازه‌ای بمتابعت محققین اروپائی و یکی دو تن از متبیین شرقی و ایرانی در این اواخر متداول شده است از برای جستجو کردن در کتب و آثار خامه خود نویسندگان و بیرون کشیدن مطالب راجع به احوال آنان از اقوال خودشان و مقابله کردن آنها با معلوماتی که از خارج بدست آمده است و نقادی کردن آنها و کشف حقیقت واقع از این مرتبه و امید می رود که اگر این روش ادامه یابد و تکامل پذیرد و تعمیم حاصل کند بتدریج بتوان احوال یکایک نویسندگان و دانشمندان و شعرای سلف را تا حدی معلوم کرد و بروی کاغذ آورد.

بنده در این رساله که راجع بفردوسی تحریر کرده ام سعی کرده ام باین شیوه عمل کنم و از انجمن آثار ملی و اولیای گران قدر آن متشکرو ممنونم که فرصت عرضه کردن این رساله را به نظر اهل دانش برای بنده فراهم فرمودند. پخته داند کاین سخن با خام نیست.

اگر مجال پیش آمد که بار دیگر این رساله تحریر و نشر شود، و تا آن وقت مطالب بیشتری کشف شده باشد، بدون شک خاطر خوانندگان را از اطلاعات تازه تر مستحضر خواهد ساخت و اشتباهات و سهوهای را که احیاناً در این تحریر نخستین پیش آمده باشد رفع خواهد کرد.

طهران، تیر ماه ۱۳۴۶

مجتبی مینوی

داستانهای ایرانیان

برای آنکه با فردوسی و شعر او آشنا شویم به مقدّماتی احتیاج داریم. قبل از همه باید بدانیم که ما ایرانیان گوئیا دو تاریخ مکتوب داریم که یکی را می‌توان تاریخ واقعی نامید و دیگری را تاریخ اساطیری شمرد. توضیح آنکه تاریخ واقعی ما تا صد و بیست سال پیش بر ما بکلی مجهول بود. و محققین اروپا آن را از روی کتابهای تاریخی یونان و روم و کتیبه‌ها و منابع دیگر کشف کردند و ما آن را از اروپائیان به تدریج یاد گرفتیم. پیش از آن فقط تاریخ اساطیری خود را می‌دانستیم و آن را تاریخ واقعی تصوّر می‌کردیم، و هنوز هم عامّه ایرانیان بیشتر به تاریخ اساطیری واقفند تا به تاریخ واقعی.

تاریخ اساطیری ما در شاهنامه فردوسی مندرج است که حماسه ملی ماست. فردوسی که تقریباً هزار سال پیش ازین شاهنامه را به پایان رسانید مطالب راجع به آن تاریخ اساطیری را که از کتابهای فارسی دری و عربی و پهلوی جمع آوری شده بود منظوم ساخته است و مبنای اطلاع عموم ایرانیان از داستانهای شاهان و پهلوانان اساطیری ایران همین کتاب اوست که شاهنامه نامیده می‌شود.

شاهنامه تاریخ شاهنشاهی ایران است از ابتدای پیدایش اولین بشر و اولین شاه تا انقراض آن شاهنشاهی بدست عرب. قسمت عمده این تاریخ مطابق واقع نیست بلکه بطوری است که ملت ایران آن را تصوّر کرده است.

ایرانیان خواسته‌اند که اصل و منشأ خود را، و بدو پیدایش شاهان را در میان خود، و کیفیت کشف یا اختراع وسایل تمدن را بتوسط نیاکان خود، بدین وسیله بیان کنند. در شاهنامه این مطالب و وقایع بزرگ از روی روایات ملی ایرانیان بطور شاعرانه تحریر و مدوّن شده است، و بدین جهت گفتم که شاهنامه فردوسی حماسه ملی ماست.

شروع داستان با شاهان پیش از تاریخی می‌شود که در حقیقت نمایندگان نخستین افراد بشر بلکه نخستین آثار آفرینش جهان بوده‌اند. دوره شاهی آنها دوره پیشرفت سریع بشریت به سوی تمدن است: گیومرث اولین مرد و اولین شاه است و با درندگان و دیوان می‌جنگد و از پوست حیوانات لباس می‌سازد؛ پسر او سیامک به دست دیوان کشته می‌شود؛ هوشنگ پسر سیامک از دیوان انتقام می‌گیرد. آتش را هوشنگ بر حسب تصادف پیدا می‌کند: از دهای بزرگی را می‌خواهد بکشد، سنگی می‌اندازد که به ازدها نمی‌خورد، بلکه به سنگ دیگری می‌خورد، آتش می‌جهد و گیاهان خشک را مشتعل می‌سازد. هوشنگ بوسیله آتش از سنگ آهن پرون می‌آورد و از آهن آلات و اسبابی برای کار و زندگی می‌سازد و زراعت را به مردم می‌آموزد و حیوانات مفید را اهلی می‌کند. تهمورث پسر او بافتن و دوختن و آموخته کردن جانوران و مرغان شکاری را بنا می‌گذارد و دیوان را مسخر می‌کند، و ایشان به او دبیری یعنی نوشتن خط و خواندن را می‌آموزند.

جمشید که پسر تهمورث است آلات جنگ را از آهن می‌سازد و بافتن پارچه ابریشمی و کتانی را به مردم یاد می‌دهد، و بنائی را دیوان به او می‌آموزند. زرو سیم و جواهر را از معدن استخراج می‌کند، و کشتی و بسیاری

از مصنوعات دیگر اختراع اوست. جشن نوروز که در اوّل سال و اوّل فصل بهار گرفته می‌شود نیز یادگار اوست و بدین سبب آن را نوروز جمشیدی می‌نامیم. آخر الامر جمشید فنّ طبّ را کشف می‌کند و ناخوشی و مرگ را از میان می‌برد و بهمین جهت ادّعای خدائی می‌کند. مردم از او روی گردان می‌شوند و خدا او را مجازات می‌دهد: ضحاک نامی هست که ابلیس او را فریب داده (اسم اصلی او اژی دهاک بوده است که از دهاق و الضحاک شده است) و مطیع خویش کرده است، در این موقع او پدر خویش را می‌کشد و پادشاه عرب می‌شود. مردم ایران ضحاک را به شاهی مملکت خود دعوت می‌کنند و جمشید فراری شده بعدها به دست ضحاک اسیر و کشته می‌شود، بدین طریق که او را به آره به دو نیم می‌کنند. ابلیس به پاداش خدمانی که به ضحاک کرده بود اجازه می‌یابد که شانه‌های او را ببوسد، و به محض این که ابلیس نهان می‌شود در جای بوسه ابلیس از دوش ضحاک دو مار می‌روید و باز ابلیس، این بار بصورت پزشکی، پیش ضحاک می‌آید و به او دستور می‌دهد که هر روز دو نفر آدمی را کشته مغز سر آنها را به ماران بدهد تا بیارامند. آتین نامی از نژاد شاهان قدیم به دست مأمورین ضحاک کشته و مغزش خوراک ماران می‌شود. زن آتین فرزند خویش را برداشته به البرز کوه (هندوستان) می‌برد. ستاره شناسان به ضحاک گفته‌اند که جان تو بدست فریدون است، و ضحاک در جستجوی این دشمن خود می‌باشد آهنگری کاوه نام هجده پسر داشته است، هفده پسر او بدست مأمورین ضحاک کشته شده بودند، و آخرین پسرش قارن هم فعلاً گرفتار شده است. کاوه به دربار می‌رود و از ستم ضحاک ناله می‌کند ضحاک پسر او را باز پس می‌دهد، و کاوه از دربار بیرون آمده مردم را به شورش

بر ضحاک اهریمنی وامی دارد، و پاره پوست شیری را که در وقت کار به پیش پای خود می بست مانند درفش بر سر چوب می کند. مردم به راهنمایی او به جستجوی فریدون می روند. فریدون پاره پوست کاوه را درفش خویش قرار می دهد (درفش کاویانی) و ضحاک را گرفته در کوه دماوند حبس می کند. فریدون در اواخر عمر شاهی خویش را میان سه پسر خود قسمت می کند، و چون ایران که قسمت بهترو بزرگتر است به ایرج که کوچکترین پسران است داده می شود دو برادر او سلم و تور او را می کشند، و این امر موجب پیدایش دشمنی ایران با روم و بیشتر با توران می شود. زنی از زنان ایرج باردار است، و از او دختری به دنیا می آید. این دختر را فریدون به شوهر می دهد، و منوچهر متولد می شود که نوه دختری ایرج است. فریدون او را تربیت می کند که انتقام جد خویش را بگیرد.

در زمان شاهی منوچهر پهلوانی از اهل سیستان موسوم به سام که از نژاد جمشید است جهان پهلوان است. پسری از سام به دنیا می آید که تمام موی او سفید است و بدین جهت زال (یعنی پیر) خوانده می شود اگرچه نامش دستان است. سام او را به فال بد می گیرد و در کوه می گذارد. سیمرغ این بچه را به آشیان خود که بالای کوه است می برد و او را بزرگ می کند. همین که زال جوان رشیدی می شود سیمرغ او را به پدرش سام برمی گرداند، و سام چندین معلم و مربی می آورد که آداب مردمان و رسم شکار و سواری و جنگ و انواع بازیها و ورزشها به او بیاموزند. زال رودابه را که از نژاد ضحاک است می بیند، و هر دو عاشق یکدیگر می شوند. منوچهر از ستاره شناسان می شنود که از رودابه و زال فرزندی بوجود خواهد آمد که بزرگترین پهلوان ایران

می شود. اذن می دهد که زال و رودابه ازدواج کنند. وقتی که رستم پسر رودابه و زال باید بدنیا بیاید بقدری بزرگ است که مجبورند پهلوی رودابه را شکافته او را بیرون آورند. به این پسر لقب تهمتن و پیلتن می دهند، و در جوانی چند کار بزرگ می کند که پهلوانی او از آن ظاهر می شود.

نوذر جانشین منوچهر به دست افراسیاب تورانی اسیر و کشته می شود، و کینه ایران و توران تازه می گردد. چون کسی از نژاد شاهان در ایران نیست رستم را می فرستند کیقباد را از البرز کوه می آورد. ۹ پادشاه قبل از کیقباد به نام سلسله پیشدادیان شناخته می شوند و کیقباد مبدأ سلسله تازه ایست که کیانیان نام دارند.

ایرانیان در زمان کیقباد با تورانیان کارزار می کنند، و در اولین پیگاری که واقع می شود رستم کمر بند افراسیاب تورانی را گرفته بلند می کند بقصد اینکه هلاک سازد، اما کمر بند افراسیاب پاره می شود، و او می افتد و فرار می کند، و لطف جنگهای بعد که قریب سیصد سال طول می کشد در اینست که رستم مکرراً فسوس می خورد که چرا در همان مرحله اول افراسیاب کشته نشد. کی کاووس پسر کیقباد که شاهی تند و سبک مغز است یک بار به جنگ دیوان مازندران می رود و سفری هم به دیار هاماوران می کند و یک بار نیز با گردونه ای که به پای چهار عقاب گرسنه بسته شده است به آسمان می رود، و هر سه کار از برای او بدبختی می آورد و هر سه بار رستم او را نجات می دهد. در سفری که رستم از سیستان به مازندران می رود که کی کاووس را رها سازد در هفت مرحله از مراحل راه از برای او حوادثی پیش می آید که آنها را هفت خان رستم می نامیم: کشتن شیر، نجات از گرما و

تشنگی، کشتن اژدها، هلاک کردن گنده پیر جادو، اسیر کردن اولاد، کشتن ارژنگک دیو، و هلاک کردن دیو سپید.

داستان غم انگیز رستم و سهراب در زمان پادشاهی کاووس رخ می‌دهد: سهراب پسر رستم است از تهمینه، که رستم در یکی از مسافرتها او را دیده بوده و گرفته بوده است و شبی با او بسر برده بوده. سهراب پس از بزرگ شدن به جستجوی پدر نادیده و ناشناخته خویش به ایران می‌آید. یک قلعهدار ایرانی از روی خای از اینکه نشانی رستم را به سهراب بدهد خودداری می‌کند. همینکه دو پهلوان یکدیگر را می‌بینند با هم به نبرد مشغول می‌شوند. رستم نیز از گفتن اسم خود به سهراب ابا می‌کند، و ناشناخته فرزند خود را به ناجوانمردی می‌کشد.

بعد از این قضیه داستان سیاوش پسر کیکاووس پیش می‌آید: سیاوش را رستم بزرگ و تربیت کرده بوده است، و چون وی از سیستان به دربار پدر بازمی‌گردد زن پدرش سودابه به او عشق می‌ورزد. سیاوش که عالی‌ترین نمونه جمال و کمال و عفت است آن زن عرب را بر این خیانت و خوی اهریمنی ملامت می‌کند. نتیجه بدکاری سودابه این می‌شود که سیاوش ایران را گذاشته به افراسیاب تورانی پناه می‌برد و دختر او فرنگیس را به زنی می‌گیرد و خود عاقبت بآمر افراسیاب کشته می‌شود. این عمل دیگر مجالی برای صلح میان ایران و توران باقی نمی‌گذارد، و نه تنها مردم ایران، حتی زمین و آسمان انتقام خون سیاوش را می‌طلبند.

گیو را به توران می‌فرستند و او کیخسرو پسر سیاوش را یافته به ایران می‌آورد. کیخسرو شاهنشاه می‌شود، چندین لشکر کشی و چندین

شکست و فتح اتفاق می‌افتد. پهلوانان بزرگ ایران در این جنگها رستم و گودرز و طوس و فربرز و گیو و بیژن‌اند. در ضمن این وقایع داستان منیژه و بیژن پیش آمده است: بیژن پسر گیو در سفری که از برای کشتن گرازان به سرحد ایران و توران می‌کند منیژه دختر افراسیاب را می‌بیند و عشق متبادل حاصل می‌شود. منیژه بیژن را به شهر افراسیاب برده در قصر خویش پنهانی با او زندگانی می‌کند، اما گرسیوز برادر افراسیاب که سابقاً از بدطینتی سیاوش را به کشتن داده بود اینجا هم باعث می‌شود که بیژن را دچار حبس کنند. رستم به لباس تاجر به توران رفته بیژن را رهائی می‌دهد و با منیژه به ایران می‌آورد.

افراسیاب بعد از مدتی که از دست کیخسرو فراری و پنهان است عاقبت به دست آمده با گرسیوز کشته می‌شود. سپس کیخسرو به آسمان رفته می‌شود و چهارتن از پهلوانان بزرگ او در برف و بوران هلاک می‌شوند. لهراسپ که کیخسرو او را جانشین خود کرده است پسری دارد موسوم به گشتاسپ که چون از پدر رنجیده می‌شود به خاک روم می‌رود، و داستان عشق او با کتایون دختر قیصر اتفاق می‌افتد. بعد از آنکه به ایران باز گشته به جای پدرش می‌نشیند زردشت به پیغمبری ظهور می‌کند. ارجاسپ پادشاه چین و توران از اینکه ایرانیان دین خود را تغییر داده‌اند، و بجای بتکده نو بهار آتشکده زردشت را قبله خود ساخته‌اند، برآشفته لشکر به ایران می‌کشد. پهلوان ایران و پیشوای زردشتیان در این جنگها اسفندیار پسر گشتاسپ است. ارجاسپ لشکر به بلخ برده لهراسپ را می‌کشد و دختران گشتاسپ را به اسارت می‌برد. اسفندیار می‌آید و لشکر

ارجاسپ را شکست می‌دهد و از برای باز آوردن خواهران خویش به‌جانب توران می‌رود و در راه هفت حادثه از برای او روی می‌دهد که هفت خان اسفندیار نامیده می‌شود: کشتن گرگان، جنگ با شیران، هلاک کردن اژدها، کشتن گنده پیر جادو، پیگار با سیمرغ بد، نجات از برف و سرما، عبور از دریا و رسیدن به روئین دز، این هفت ماجرا با هفت پیش‌آمدِ رستم بی‌شباهت نیست.

اسفندیار آرزو مند پادشاه شدن است، و پدرش چند بار به او وعده می‌دهد که از پادشاهی کناره گرفته او را بجای خود خواهد گذاشت، و هر بار به بهانه‌ای وفای به وعده را عقب می‌اندازد، و بعد از کشته شدن ارجاسپ او را برای بند کردن رستم به سیستان می‌فرستد. رستم نه می‌خواهد که تن به ننگ اسارت دهد، و نه می‌خواهد که با شاهزاده ایران جنگ کند. بنابراین از در آشتی داخل می‌شود. ولی سودی نمی‌بخشد، و در نبرد اول هشت تیر به بدن رستم می‌رسد، ولی اسفندیار آسیبی نمی‌بیند چونکه روئین تن است. سیمرغ حاضر می‌شود و تیرها را از تن رستم و رخس او بیرون کشیده او را شفا می‌دهد، و به راهنمایی او رستم در نبرد دوم اسفندیار را به یک تیر گز که بچشمان او می‌زند هلاک می‌کند. اما شومی ریختن خون اسفندیار گریبانگیر رستم شده و خود او نیز به چاره جوئی برادرش شغاد در چاهی پر از اسلحه افتاده با اسب معروفش رخس کشته می‌شود، ولی پیش از مرگ انتقام خویش را از برادر خانش می‌گیرد و او را به یک تیر بدرخت می‌دوزد.

دوره شاهی کیانیان به بهمن و داراب و دارا ختم می‌شود و دارا (مطابق با دارای سوم هخامنشی) به دست اسکندر مقدونی کشته می‌شود.

قسمت مهم داستانهای اساطیری ایران در همین خلاصه‌ای که به دست دادیم مندرجست. داستان اسکندر که بعد از آن می‌آید نسبت به روایات اساطیری ایران بیگانه است و از مآخذ خارجی آمده است بجز یک قضیه، و آن اینکه از برای کم کردن ننگ این شکستی که از بیگانه‌ای به ایرانیان رسیده است حکایت کرده‌اند که شاه ایران دختر شاه یونان را به زنی گرفت و روز پس از هم خوابگی با او دختر را به یونان پس فرستاد و از این دختر پسری زاد که شاه یونان او را فرزند خویش خواند و الکسندر نامید، و این اسکندر در حقیقت برادر دارای آخرین بود و دارا مغلوب برادر خویش گردید.

پس از اسکندر دوره شاهان اشکانی می‌آید، ولیکن در شاهنامه از این سلسله جز اسم چند شاه در چند بیت چیزی نیامده است. از اردشیر پاپکان به بعد شاهان همه تاریخی، یعنی همان سلسله ساسانیان‌اند، و اگرچه این قسمت شاهنامه دارای بخش‌های افسانه‌ای و داستانهای عشقی و پهلوانی نیز هست، باز گیرندگی و دلچسبی قسمت غیر تاریخی را ندارد. در عوض پند و اندرز و خطابه حکیمانه و نامه اخلاقی فراوان دارد.

دوره شاهی اردشیر اول و شاپور دوم و بهرام پنجم (بهرام گور) و قباد اول و خسرو اول (آنوشروان) و خسرو دوم (پرویز) با تفصیل سروده شده است. داستانهای جذّاب و دلچسب این قسمت اینهاست:

داستان کرم و جنگ اردشیر با هفتواد؛ داستان لشکرکشی شاپور دوم بقلعه شاه عرب و گرفتن آن قلعه به راهنمایی دختر آن شاه؛ داستان سفر همین شاپور به لباس ناشناس و اسیر گشتن و باز رهایی یافتن او و شکست دادن قیصر روم؛ داستان پهلوانیهای بهرام گور و شکارهای او و مخصوصاً

قصه او با چنگ زنی بنام آزاده؛ داستان همین بهرام با ابراهام یهودی و لنبک سقما؛ داستان او با کودک کفشگر که ازان قوت شراب ظاهر می شود؛ داستان رزمهای او با اژدها و شیر؛ داستان لشکرکشی خاقان چین به ایران و شیخون زدن بهرام بر لشکر او؛ داستان رفتن بهرام به لباس فرستادگان به هندوستان پیش شنگل و دلیرهای او در آن سرزمین؛ داستان خواستن بهرام لولیان (کاولیان) را از هند از برای رامشگری و نوازندگی؛ داستان ظهور مزدک در زمان قباد و آوردن مذهب اشتراکی؛ داستان پیدا شدن بزرگهر و آوردن شطرنج و کلیله و دمنه از هندوستان به ایران.

در زمان هرمزد پسر انوشروان سپید ایرانی بهرام چوینه که سپاه ساوه شاه را شکسته بود خود سرکشی کرده یاغی می شود. پهلوانهای این سردار با کارهای رستم داستانی شبیه است. عصیان و طغیان او تا زمان خسرو پرویز طول می کشد و بعد از آنکه از پرویز شکست می خورد به دربار خاقان ترک پناهنده می شود و آنجا به قتل می رسد. خسرو پرویز در زمان حیات پدر خود دختری شیرین نام را می شناخته که بعضی می گویند ارمنی بوده. همینکه پرویز بشاهی می رسد او را به زنی می گیرد و شیرین یکی از زنان دیگر خسرو پرویز را زهر داده می کشد: این زن رومی نژاد بود و شیرویه پسر پرویز که از آن زن بود می شورد و پدر خویش را به قتل می رساند و می خواهد شیرین را بگیرد، اما او به دخمه پرویز رفته بالای سر شوهر مقتول خود زهر می خورد و همان جا می میرد. داستان باربد (پهرپند) مطرب مخصوص پرویز هم که پس از مرگ شاه دستهای خود را می برد و آلات موسیقی خویش همگی را می سوزاند مؤثر است.

بعد ازین اوضاع شاهی ایران مغشوش می گردد و دوره شورش سرداران و کشمکش ایشان بایکدیگر می رسد. در مدت سه سال پنج شش نفر به پادشاهی ایران می نشینند که دو نفر از آنها زن اند (بوران دخت و آزر م دخت). آخرین این پادشاهان یزدگرد سوم پسر شهریار است که در زمان او عربان به ایران حمله کردند. سردار ایران رستم فرخ زاد به دست سردار عرب کشته می شود و یزدگرد می گریزد و پس از سیزده سال سرگردانی عاقبت به سبب خیانت مرزبان مرو کشته می شود و شاهنشاهی ساسانیان به دست مشتی عرب بیابانی منقرض می گردد. نظم و آبادی و کامرانی ایرانیان به بی نظمی و ویرانی و نامرادی مبدل می شود. منبر جای تخت را می گیرد و سرزمین فریدون و کیخسرو و زرتشت و اسفندیار و اردشیر و شاپور و پرویز مسکن روباه و کفتار می گردد. همترادان و فرزندان کاوه و رستم و گودرز و چوبینه محکوم مشتی زاغ ساران اهرمن چهره می شوند که شیرشترو سوسمار بهترین خوراک آنهاست. از آمیزش خون دهقان و ترک و تازی نژادی پدید می شود که خیانت و رشوه خواری و بزدلی و نامردی و آزاده کشی تنها هنر آنان است. ذوق و ظرافت و زیبایی و بزرگی نژاد رخت بر می بندد و افکار و اصول سالی جای آئین و عادات آریائی را می گیرد، و بدین سبب است که می گویند آخر شاهنامه خوش نیست، و فردوسی از این عاقبت بد که ایران و ایرانی دچار آن شدند چندین بار یاد می کند و افسوس می خورد و می نالد.

این بود خلاصه داستانهای شاهنامه.

هزاران سال از دوره پرافتخار پادشاهان ایران باستان گذشته بود که فردوسی طوسی پدر شعرو سخن فارسی با فکر بدیع و کلک گوهر افشان

خویش بدان شاهان و پهلوانان و دلاوران زندگانی نو بخشید و نام ایشان را در دفتر بزرگ خویش جاودانی ساخت. اکنون هم قریب به هزار سال از تحریر و تدوین آن داستانهای معظم می‌گذرد. قوم ایرانی که همواره به شاهنامه تعلق خاطر داشته و عشق می‌ورزیده است الحال نسبت به آن بیگانه شده است و حتی از موضوع آن نیز بی‌خبر است. بدین سبب بنده خود را ناچار دید که قبل از بیان اهمیت شاهنامه و فردوسی مجملی از موضوع و از داستانهای آن عرضه دارد.

از خلاصه‌ای که معروض داشتم معلوم شد که در داستان حماسی ایران که فردوسی به نظم آورده است اثری از پادشاهان هخامنشی نیست. بعضی از متأخرین در صدد برآمده‌اند که برخی از حوادث مذکور در شاهنامه و مربوط به پیشدادیان و کیان را بر وقایع تاریخی یا افسانه‌ها و داستانهای مربوط به دوره هخامنشیان منطبق کنند و بدین طریق چندی از شاهان هخامنشی را نیز با شاهان داستانی که موضوع آن پیشامدهای شبیه هستند یکی بشمارند. ولیکن جمشید و فریدون و کاووس و امثال ایشان از اشخاص اساطیری آریائی و مشترک بین ایران و هند هستند و بنابراین متعلق‌اند به دوره‌ای قبل از آنکه قبایل آریائی متفرق گردیده به جانب هند و ایران مهاجرت کنند. آنچه مسلم است اینکه دارای سوم که مغلوب الکسندر مقدونی گردید قابل منطبق کردن بر دارای داریان که از اسکندر شکست خورد هست. سپس داستان افسانه‌ای فتوحات و سفرهای اسکندر می‌آید. بعد از آن باید تاریخ اشکانیان باشد و نیست. قسمت ساسانیان، اگر از بعضی از حوادث افسانه‌ای مربوط به اردشیر و شاپور و بهرام گورو و بهرام چوبین و

امثال اینها چشم ببوشیم، تقریباً تاریخ است و حماسی نیست. ولی از اشکانیان شرح مشبعی در ضمن تاریخ کیان و حتی پیشدادیان هست. خاندان قارن پهلوی نسب خویش را به قارن پسر کاوه آهنگر رسانده اند، و از گیو و گودرز و بیرژن و میلاد و گرگین (که شاهان و پهلوانان اشکانی بودند) قصه هائی در ضمن تاریخ کیان گنجانده شده و با داستانهای مربوط به طوس و نوذر اوستائی، و داستانهای خاندان گرشاسپ و زال سیستانی آمیخته گشته است. شاید بتوان احتمال داد که اشکانیان در مدت پادشاهی پانصد ساله خود سعی کردند تاریخ شاهان هخامنشی را که سلسله پارتی بودند از یادها ببرند - حتی سعی هم لازم نبود، همینکه ضبط و تکرار نشد از یادها می رود - و در عوض، برای استوار کردن پایه شاهنشاهی خویش، بوسیله داستانهای خود را به کیان پیوند دادند، مخصوصاً افراد هفت خاندانی که در عهد اشکانی بزرگ و نیرومند بودند. چون ساسانیان روی کار آمدند ایشان هم سعی کردند اشکانیان را از خاطرها محو سازند، ولی یاد هخامنشیان را نتوانستند زنده کنند، چونکه هیچ چیز در یاد و در دست نبود. منتهی قصصی که اشکانیان از برای رساندن نژاد خود به کیان و اثبات حقانیت خویش به نشستن بر تخت سلطنت ساخته و در داستان کیان گنجانیده بودند بجا ماند و ساسانیان شاید ندانستند که اینها در ضمن آن داستانها الحاقی است، و آنها را بجا گذاشتند.

مقام زبان و ادبیّات در ملیّت

شاهنامه فردوسی از برای مردم ایران از سه لحاظ مهمّ است :
 اوّل اینکه یکی از آثار هنری ادبی بسیار بزرگست و از طبع و قریحه یکی از
 شعرای بزرگ قوم ایرانی زاده است و بر اثر همت و پشت کار و فداکاری او و
 بیست سی سال خون جگر خوردن او بوجود آمده است. دوم اینکه تاریخ
 داستانی و حکایات نیاکان ملت ایران را شامل است و در حکم نسب نامه
 این قوم است. سوم اینکه زبان آن فارسی است و فارسی محکمترین زنجیر
 علقه و ارتباط طوایفی است که در خاک ایران ساکنند.

مقام شعری و هنری شاهنامه بقدری بلند است که حتی اگر از جامه
 زبان فارسی نیز عاری شود، یعنی بزبانی از زبانهای دیگر عالم چنانکه باید و
 شاید آن را ترجمه کنند، باز کتابی بزرگ و دارای مقام هنری بلند خواهد بود.
 ترجمه هر قدر دقیق و صحیح باشد به پای اصل نمی رسد، زیرا که
 نویسنده و شاعر اگر بزرگ و عالی مقام باشند کوشش کرده اند که افکار و
 احساسات و ارادت خاطر خود را به الفاظی که به آن خو گرفته اند بیان
 نمایند. اصلاً زبان هر قدر وسیع و رسا باشد از برای ادای مقصود و بیان
 معانی وسیله کافی و کاملی نیست.

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید
عبارات به منزلهٔ رمز و نشانه‌ایست که گوینده یا نویسنده معانی
خویش را در قالب آنها می‌ریزد و برحسب قرارداد و مواضعی که بین
متکلمین به یک زبان موجود است شمه‌ای از اندیشهٔ خود را به ایشان
می‌نماید، گوئی گوشهٔ پرده‌ای را که بر سر درونی او کشیده‌اند پس می‌زند و
لحظه‌ای به ایشان اذن می‌دهد که بر آن راز نگاه دزدیده‌ای بیندازند.
فی‌المثل می‌گوید:

نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار
ز خاکیم و باید شدن زیر خاک همه جای ترس است و تیار و باک
جهان سر بسر عبرت و حکمتست چرا زو همه بهر من غفلت است؟
یا می‌گوید: این چرخ برگرددش از انست که تیرگی بر یک حال نماند، و
این گیتی زود سیر از انست که مرهیچ کس را وفا نکند، و امروز می‌توانیم
نکوئی کردن، که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نکوئی کنیم
نتوانیم کردن از عاجزی. یا می‌گوید:

این جهان در جنب فکرت‌های ما همچو اندر جنب دریا ساغر است
هریک از این گفته‌ها زادهٔ طبعی و قنادهٔ نتیجهٔ عمری تجربه و
دقت است و خوانندهٔ هوشمند و شنوندهٔ دقیق می‌تواند در معنی آنها ساهلا
تفکر کند، اگرچه خواندن هر یک چند لحظه بیشتر وقت نمی‌برد.
کمتر مترجمی است که در زبان خارجی آن اندازه اطلاع و مهارت
حاصل کند که ابتدا تمام معنی و مقصود گویندهٔ به آن زبان را ادراک کند و
سپس معنی او را به زبان خود به الفاظی تعبیر کند که کاملاً نمایندهٔ بیان

گوینده اصلی باشد^(۱). بنابراین در هر ترجمه‌ای مقداری از لطف و زیبایی اصل از میان می‌رود.

شاهنامه فردوسی را تمام و کمال به فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند؛ ملخص آن به زبان عربی و ایتالیائی و آلمانی ترجمه شده است؛ در السنه روسی و سوئدی و گرجی و ارمنی و بعضی السنه دیگر ترجمه داستانهای طولانی و قطعه‌های مفصلی از آن موجود است؛ و این ترجمه‌ها همگی از همان ترجمه‌هاست که نمی‌توان آنها را معرف کامل افکار گوینده دانست. علما و ادبای آلمان و ایتالیا و فرانسه و لهستان و مجارستان و مصر و بلژیک و انگلیس و چکوسلواکی درباره فردوسی تدقیق کرده‌اند و مقالات انتقادی و رسالات تحقیقی عمیق نوشته‌اند. غالب این مترجمین و محققین معتقدند و متفق القولند که شاهنامه ما از کتب بزرگ ادبی است، و فردوسی ما از بزرگان شعرای جهان است. برتراند رسل، عالم و فیلسوف مشهور انگلیسی در این عصر، می‌نویسد که «ایرانیان شعرای بزرگی بوده‌اند. فردوسی مصنف شاهنامه را کسانی که کتابش را خوانده‌اند همسر و همبر او می‌روس یونانی می‌دانند». و این اقرار از یک نفر اروپائی، آن هم در زمانی که داعی و باغی بر تملق گفتن از ایرانیان نیست تا این گفته بر مزاج گوئی حمل شود، خیلی است. و در روزگاری که ملل به ایجاد کارهای هنری زنده‌اند و از تصدق

(۱) بعضی معتقدند که انسان تمام معنی یک جمله یا عبارتی را که به زبانی غیر از لسان مادری او نوشته شده است نمی‌تواند بفهمد مگر آنکه ابتدا آن را به زبان خود ترجمه کند. به عبارت دیگر در فکر انسان بر حسب ترتیب طبیعی اول ترجمه کردن است و سپس فهمیدن. حل این نکته با روان‌شناسان است و اینجا جای بحث نیست.

سر نویسندگان و شعرا و نقاشان و آهنگ سازان خود معروف خاص و عام اقوام دیگرانند ، ما باید هرچه بتوانیم به تجلیل و تعظیم گویندگان و نویسندگان و دانشمندان بزرگی که داشته ایم پردازیم. البته نمی گویم که باین پشت گرمی که پیش ازین چیزی و کسی بوده ایم امروز دست روی دست بگذاریم و افاده خشک بفروشیم. خیر، کارنو باید بکنیم و هر روز هنری تازه بنائیم و به عالمیان ثابت کنیم که امروز هم از ما کارنیک و بزرگ برمی آید. ولی همچنانکه دیگران از هومیروس و دانته و شکسپیر خود دم می زنند و موتزارت و بتهوون و شوپن و دورژاک و برلیوز و الگار را به رخ جهانیان می کشند ، و راسین و اناتول فرانس و میلتن و ایسن را دلیل علو قریحه قوم خود می شمارند، حق اینست که ما هم به امثال فردوسی و ناصر خسرو و سنائی و مولوی و سعدی و حافظ خود بنازیم و بیرونی و ابن سینا و ابوالفوا خیام و نصیرالدین طوسی را تعظیم و تجلیل نمائیم و نشان بدهیم که اگر چندین هزار سال در زمین خدا سکونت کرده و از نان و آب زمین تمتع برده ایم وجود مانی حاصل نبوده است و مجوزی برای بقا و نام نیکو داریم. بگوئیم که ما هم ادبیات و شعری داریم که پای کمی از ادبیات و شعر دیگران ندارد و عرفان و تصوفی داریم که راه نجاتی پیش پای آدمی می گذارد و می تواند انسان را به مقام فرشتگی برساند.

جنبه دوم اهمیت شاهنامه امری خصوصی است و مربوط است به آن غریزه خود خواهی و خویش پسندي آدمی زاده ناشی از علاقه و عشق است که به ثابت کردن اصل قدیم و نسب جلیل از برای خود دارد. همه ما خویشتن را اولاد کیخسرو و دارا و زردشت و شاپور و انوشروان

می دانیم ، و رستم و اسفندیار و گیو و گودرز و گشتاسپ را نیاکان خود
می خوانیم ، و شاهنامه فردوسی را داستان دوره « فضل و بزرگواری و
سالاری » اجداد خود می شماریم و با شاعر عرب هم زبان شده می گوئیم :
اولئك آبائی فجئنی بمثلِهِمْ .

هیچ شهرا در جهان آن زهره نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما به شیر آراستست بد توان کوشید با شیر زبان
لذت می بریم که می بینیم افراسیاب ترك یا فغفور چین را اجداد ما
در جنگ مغلوب کرده اند و دشمنان ما در تمجید پهلوانان ما سخن رانده و
گفته اند :

ندیدم سواران و گردن کشان به گردی و مردانگی زین نشان
هر جا که تمجیدی از کشور ایران و قوم ایرانی ببینم و بشنوم آن را
نقل می کنیم و می خواهیم به گوش همه کس برسانیم . شاهنامه فردوسی برای
جولان این حس غرور ملی ما میدان بدست می دهد . مدام به گوش ما
می خواند که : ز پیمان نگردند ایرانیان ؛ خود از شاه ایران بدی کی سزد ؟
بزرگان ایران گشاده دل اند ، تو گوئی که آهن همی بگسلند ؛ وقس
علی هذا . آن کسانی که لشکر به خاک دیگران کشیدن و خون دشمنان ریختن را
مایه فخر و نشان عظمت می دانند می گویند و مباهات می کنند که :

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی

پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران

هنوز از بازجویی در زمین شان چشمه ها یابی

از آن خونها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان

رستمی که اصلاً معلوم نیست آیا وجود تاریخی داشته است یا نه، و اگر شخص حقیقی بوده است آیا فقط یلی در سیستان بوده که او را قلم و قوه شاعری فردوسی رستم داستان کرده است یا براسی جهان پهلوان بزرگی بوده است، از برای ما رمز دلآوری و دلیری ملّی است، و حتی تیره‌ای از ایل تمّسنی هم او را جدّ خود می‌دانند و اهل طهران بخود می‌بالند که رستم گرز خود را آنجا گرو گذاشته است.

جنبه سوم اهمیت شاهنامه در نظر من از جنبه‌های دیگرش پر قدرتر است و بزرگی آن را بیشتر از این لحاظ می‌دانم تا از حیث‌های دیگر، و آن جنبه ادبی شاهنامه از جهت داستانهای مندرج در آن و از جهت زبان فارسی‌دّری است.

بعد از آمدن اسلام ادبیات ما فراموش شد، و همینکه دوباره به شعر گفتن و نثر نوشتن پرداختیم بیشتر کار نویسندگان و شعرای ما در زمینه ادبیات عربی بود و می‌توان گفتن که ادبیات فارسی‌دّری در دوره بعد از اسلام بدو فرزند ادبیات عربی بود، و داستانهای ما همان داستانهای یهود و مسیحیت بود که از راه دین اسلام و تفاسیر و قصص دینی به ایران رسیده بود. زردشت را برابر ابراهیم تطبیق کردیم و جمشید را بر سلیمان. ملک سلیمان و تخت سلیمان و قبر مادر سلیمان و امثال آنها جای اسامی ایرانی را گرفت. و باز اگر زبان فارسی قوّت این را حاصل نمی‌کرد که بآن مطالب مختلف و متنوّع را بتوانند بصراحت و روشنی و رسائی تمام بیان کنند هرگز این زبان در شعر و کتابت جای باز نمی‌کرد و زبان عربی که لسان دینی بود لسان دنیائی نیز می‌ماند و ما تا امروز مثل اهل عراق و سوریه و لبنان و

مصر و تونس و الجزایر و مراکش عربی زبان می‌ماندیم، و در موضوعهای ادبی جز لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا، دعدو رباب، قیس و لبنی، شداد و سیف و عنتر و حمزه و سایر پهلوانان دینی و داستانهای انجیل و تورات چیزی نمی‌داشتیم، و چنانکه بسیاری از ملل اروپائی پس از عیسوی شدن همه قصص و داستانهای قبل از مسیحیت خویش را از دست دادند و داستانهای ملتی‌شان همان قصه‌های عهد عتیق و جدید شد، ما نیز چیزی از خسرو و شیرین، سهراب و رستم، فرنگیس و سیاوش، رستم و اسفندیار، طوس و گیو و گودرز و شاپور و اردشیر و بهرام چوبین نمی‌شناختیم مگر آنچه از کتب عربی بما برسد.

شاهنامه این خدمت را به ایرانیان کرده است که پهلوانان قدیم ایرانی را احیاء کرده و ادبیات ماقبل اسلامی ایران را از نو متداول ساخته است. اما در این باب مبالغه نباید کرد و فردوسی را در این خدمت یگانه نباید شمرد و کوششی را که دیگران از زمان ابن المقفع تا عهد رودکی و دقیقی در این راه کرده‌اند از یاد نباید برد.

مرادم از مبالغه اینست که گاهی می‌گویند فردوسی بانی استقلال ایران بود، و زمانی گفته شده است که براندازنده یوغ استیلای عرب از گردن ایرانیان و ضامن استقلال ممالکت زبان فارسی بوده است. بعضی حتی معتقدند که نشانه ملیت و وحدت ملتی ایرانیان زبان فارسی رسمی است. این مطلب را چنین بیان می‌کنند که: هر گروهی را علقه ارتباط و وجه جامعی است که بدان جلب منافع و دفع مضار از خود می‌کند، یعنی علامت تشخیص و اسباب شخصیتی که در سایه آن و برای حفظ آن باملل سایر و

اقوام مجاوره می‌جنگد و در مقام افتخار خویشتن را منسوب بدان می‌خواند. و می‌گویند که: ساده‌ترین این علامات و قدیمترین این جامعات عصبیت نژادی است و، پس از آن علاقهٔ وطنی یا دینی یا زبانی، و بحکم تجربه ثابت شده است که محکمترین و شاملترین این جامعه‌ها جامعهٔ زبانی است. و باز استدلال می‌کنند که مردم سرزمین ایران اولاً از حیث اوضاع زندگی باهم متفاوتند؛ ثانیاً نژادشان چنان مشوش و مختلط است که یک اسم جامع بر تمامی ایشان نمی‌توان گذاشت و هنوز جماعتی از ایشان به اسامی ترکمان و شاهسون و قشقائی و بختیاری و کُرد و لُرو بلوچ شناخته می‌شوند؛ ثالثاً دین و مذهبشان چنان متفاوتست که از هر فرقه و نَحله‌ای در میانشان یافت می‌شود: زردشتی و یهودی و کلدانی و آسوری و ارمنی و سنّی و شیعی و اسمعیلی و بابی و بهائی و بی‌دین همگی در این سرزمین زیست می‌کنند و گاهی بر سر اختلاف رای و مذهب باهم نزاع کرده‌اند و گروهی بر سر جمعی از مخالفین ریخته و آنها را کشته‌اند، و فقط در ایام اخیر است که از برای بعضی از آنان نشانه‌ای از آزادی در طریقهٔ پرستشِ خدا قائل شده و گفته‌ایم که از خود معابدی داشته باشند و نمایندگانی به وکالت خود به مجلس شوری بفرستند و از تعرض ارباب مذاهب دیگر مصون باشند، و حتی طلاب علوم ما حق داشته باشند که دربارهٔ عقاید و آراء برخی از این فرقه‌ها تحقیق کنند و درس بخوانند؛ رابعاً تا همین اواخر روابط جغرافیائی بین شهرها و دهها کم بوده و آمد و رفتِ مردمان ایالات و ولایاتِ مختلف با یکدیگر سخت بوده است، و چون غالب مردم باغیر اهل ناحیهٔ خود آمیزش نمی‌کردند هنوز هم کاشی و اصفهانی و یزدی و کرمانی و گیلک و بلوچ و خوری و

آبادهای همینکه خود را در ناحیه و نقطه دیگری از مملکت می بیند آنجا خویش را غریب محسوب می دارد . و بنابراین اختلاف احوال ، دیده می شود که تنها یک جهت جامعه و یک وسیله اتحاد کلمه بین این جماعتها موجود است و آن زبان فارسی است ، آن هم نه در محاوره و تکلم ، زیرا که ترکن و شاهسون و کُرد و لُر و گیلک و مازندرانی و ارمنی و آسوری و یهودی و خوزستانی برای تکلم مابین خود هریک زبان و لهجه خاصی دارد که بر دیگران مفهوم نیست . زبان فارسی که زبان رسمی درباری و زبان تحریر و تقریر تربیت شده ها و زبان مراسلات دولتی و تدریس مدارس است فقط از این حیث زبان مشترک عموم اهالی است که هر وقت می خواهند به یکدیگر نامه بنویسند ، یا رشتی با عراقی می خواهد تکلم کند ، یا ترکن می خواهد از دست مظالم فلان و بهمان به اولیای دولت شکایت ببرد ، یا همه این طوایف می خواهند کتابی و روزنامه ای بخوانند ، این زبان را بکار می برند ؛ همگی شان زبانی را که این رساله بآن نوشته شده است (ان شاء الله) می فهمند .

زبان اشعار حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی از برای همه شان (حتی تحصیل کرده های مدارس) مفهوم است . و از این مقدمات نتیجه چنین می گیرند که چون فردوسی بود که این زبان را زنده کرد ، و چون زبان فردوسی و شعرا و نویسندگان دیگر ایران وجه جامع ایرانیان است ، پس شاهنامه فردوسی اساس و پایه استقلال ایران است ، و اگر او این زبان را زنده نکرده بود امروزه ما هم مانند مردم مصر و عراق و شام شاید به زبان عربی سخن می گفتیم و می نوشتیم . و بر این استدلال خود قول فردوسی را شاهد می آورند که « بچم زنده کردم بدین پارسی » ، و آن را قبول دارند و

چنین تفسیر می‌کنند که او باعث این شد که کشور ایران از تسلط بیگانگان رهایی یابد و کشوری مستقل گردد.

بنده معتقدم که هرچند بعضی از اجزاء این استدلال صحیح است من حیث المجموع مبالغه‌آمیز است و خالی از ضعف نیست. این گروه فراموش می‌کنند که اولاً هرگاه نظری به احوال اقوام دیگر بیفکنند و مقام زبان را در بنیان ملیت ایشان بررسی کنند شاید در عقیده‌ای که ابراز می‌دارند نرم‌تر و معتدل‌تر شوند. و ثانیاً فردوسی یگانه فارس این میدان نبوده است، و باینکه بدون شک در قوس صعودی این پیدایش و پیشرفت و استحکام زبان فارسی مقام بسیار شامخ دارد و حتی در ذروه آن واقع است خود نتیجه دوره طولانی تکاملی است که از اوایل قرن دوم هجری شروع و بوسیله نسلهای متوالی وطن‌دوستان و قوم پرستان ایرانی تقویت شده بود و عبارت دیگر، زاده اوضاع و احوالی بود که از پیش موجود بوده و به او هم ختم نشده است.

در مرحله اول، هستند هم‌زبانهای که از هم جدا هستند، مثل انگلیسی‌زبانهای متعلق به ملل مختلف، عربهای عربی زبان دارای ملیت مجزا، فارسی‌زبانان افغان و ایرانی و تاجیک، و غیرهم. در مرحله دوم هستند ممالک و دولتهائی که بر حسب موازین ظاهری هیچ قدر مشترك و جهت جامعه‌ای برای ایجاد وحدت ملّی در میان افراد آنها دیده نمی‌شود، یا اگر چنین مایه اجتماعی هست زبانشان نیست: مثلاً دولت هندوستان مجموعه‌ای از طوایف و اقوام است دارای اصل و دین و زبان و عادات و فرهنگ متنوع و متباین که وحدت ملّی به معنای اروپائی آن در میان ایشان به وجود نیامده است.

تسلط خارجیان برایشان و بی‌اعتنائی به تربیت مردمان و سعی در ایجاد تشّت و تفرّق بیشتر، کی بجای به پیدا شدن فکر ملیّت می‌داده است؟ آنها که طوق رقیت به گردن و زنجیر اسارت برپای دارند و از دنیا و از زندگی نصیبی بجز رنج و زحمت ندارند کی فکری غیر ازین توانند کرد که «دیگر کی نان خواهم خورد، دیگر کی آب خواهم نوشید، دیگر کی خواهم خفت؟» و کی خیالی غیر ازین بخاطرشان خواهد گذشت که «کار باید کرد و رنج باید برد»؟ پاکستان بالفعل عبارتست از مجموعه گروهبانی که جهت جامعه ایشان مسلمانان ایشان است و بس.

در مرحله سوم، ممالک و دولتهای مستقل صاحب ملیّت واحد می‌شناسیم که مرکّب از اقوام گوناگون دارای زبانهای مختلف است. یکی از آنها سوئیس است مرکّب از مردم آلمانی زبان و ایتالیائی زبان و فرانسوی زبان که بنابر بروحدهت ملّی (داشتن تابعیت سوئیس) گذاشته‌اند. دیگر انگلستان است مرکّب از انگلیس و ایرلند و ویلز و اسکاتلند. ادبیّات و زبان ولش و ایرلندی و اسکاتلندی هریک در مقام خود استقلالی دارد، ولی مجموع آن چهار قوم و چهار ایالت بریتانیای کبیر خوانده می‌شود. دیگر اتحاد جماهیر شوروی است که تاجیک و ترک و قرقیز و قزاق و باشقرد و گرجی و ارمنی و اسلاو و غیر اینها همگی خود را تصنعاً و بر حسب تباری تابعین جماهیر شوروی روسیه می‌شمارند و اگرچه اسماً جمهوریهای مستقلّ سویتی بنام تاجیکستان و ازبکستان و قرقیزستان و قزاقستان و ارمنستان و گرجستان و غیرها وجود دارد، هریک از آنها را می‌توان در حکم مستعمره‌ای دانست که از استقلال سیاسی داخلی و خارجی بالمرّه محروم است و فقط یک نوع

غرور قومی (و در مورد ازبک و تاجیک غرور دینی هم) و احساس مبهمی درباره داشتن سوابق تاریخی مشترک با همزبانها و همزادهای خویش دارند. و بسیار کم اند گرجیها یا ازبکهای که تعصب قومیت بشدت در ایشان قوی باشد که بخواهند (یا گمان کنند که هرگز بتوانند) از روسیه جدا شوند.

ولی در بعضی از مواردی که مثال آوردم یک چیز بارز مربوط به زبان هست: در انگلستان زبان رسمی و ادبی مشترکی که عبارت از زبان انگلیسی باشد این اقوام را تا حدی بهم مرتبط می سازد، با آنکه هرگاه کسی یک نفر ولس یا ایرلندی یا اسکاتلندی را انگلیسی معرفی کند او فوراً اعتراض و گفته معروف را تصحیح می کند، و همگی آنها سودای آن را در سر می زنند که روزی ملکتی جدا بشوند و از این اتحاد اجباری با انگلیس رهائی یابند، چنانکه نیمی از ایرلند مجزا گردیده است و اهل آن آرزو دارند و حتی دائم در جدال اند که شش ولایت دیگر ایرلند، یعنی ایرلند شمالی را که هنوز جزء بریتانیای کبیر است، نیز آزاد سازند.

در هند تاکنون زبان رسمی اداری انگلیسی بوده است اگرچه حالا هندوها سعی دارند که هندی را زبان رسمی قرار دهند، و در کشور دیگری که ازین بادیام دومغز بیرون آمده است یعنی پاکستان، اهتمام در اینست که اردو (با سهم بیشتری از فارسی) زبان رسمی باشد. در جمهیر شوروی بیشتر کوشش روسها مصروف اینست که در عین تقویت زبانهای محلی، زبان و فرهنگ روسی را در همه جا رسمی و متداول سازند و جلگی را روس زبان بار بیاورند. حتی در دولت اسرائیل زبان جهودی اروپای مرکزی (یدیش)

مردود شده است و زبان عبری قدیم را با همان خطّ عبری کهن گرفته و زبان عمومی کرده‌اند و بنیه و بنیان آن را با نوشتن کتب و ترجمه کردن ادبیّات جهان بدین لسان، تقویت می‌کنند.

یکی از نمونه‌های خوب قوم ترك است در ترکیّه، که امروز وجه اشتراك افراد این ملت زبان ترکی و (در درجه دوم) دین اسلام است (اسماً دولت به دین بستگی ندارد). این قوم اساساً ترك نبوده است جز پنجاه شصت هزار نفر ترکمانی که از عهد سلجوقیان ایران (در حدود ۴۶۰) تا عهد تشکیل سلطنت عثمانی (قرن هشتم هجری) بتدریج از خارج (و بیشتر ایشان از راه ایران) بدین سرزمین آمده‌اند و با اقوام ساکن آسیای صغیر که اکثر آنان یونانی و قدری هم عرب و ایرانی و بقایای اقوام سامی و آریائی دیگر بودند مزوج شدند و مبلّغی قوم اِکُندِش (یعنی دورگه و چندرگه) بوجود آمد که زبان‌شان را به زور ترکی کردند، و دین اسلام و معارف اسلامی را بیشتر از ایران و از زبان فارسی گرفته‌اند. پنجاه شصت سال پیش بعضی از ایشان دم از یکی بودن و لزوم یکی شدن همه ترکان جهان می‌زدند (پان‌تورانیزم انور پاشا)، و بطور مصنوعی زبان ترکی و دین اسلام را (این یکی در درجه دوم) جهت جامعه خود قرار دادند، و حتی به عربها و کردها هم تلقین می‌کنند که شما اصلاً ترك نژاد و ترك زبان بوده‌اید و بعضی از ایشان در راه تحمیل این مطلب تمام حقایق و معلومات تاریخی را تغییر داده برونق میل خود تعبیر و تأویل می‌نمایند، و تبعه ترکیّه را که از حیث زبان و دین مختلفند مثل ارمنی و یهودی و یونانی، یا اصلاً ترك نمی‌شمارند و یا دعوی می‌کنند که اینها هم در قدیم ترك زبان بوده‌اند. خلاصه

اینکه کسانی که از خون ترکی در عرق ایشان چیز کمی یافت می‌شود بزور می‌خواهند خود را ترك قلم داد کنند فقط به این علت که زبان ترکی برایشان تحمیل شده است.

برحسب این قرائن شاید محقّ باشند آن کسانی که می‌گویند: «اگر تعلیم عمومی در مملکت رایج گردد و همگی اهل علم و سواد شوند و کتب مهمّ نثر و نظم فارسی را بخوانند ممکنست که بعد از دو سه پشت ترکی آذربایجان و عربی خوزستان از میان برود، سهل است، حتّی منطق الطّیر مستخدمین فلان شرکت و فلان مدرسه هم که مخلوط عجیبی از انگلیسی و فارسی است منسوخ گردد»، و شاید اصرار این کسان بجا باشد که می‌گویند «بیائید همتی بکنیم و زبان فردوسی و سایر گویندگان عالی مقام ایران را ترویج و احیا کنیم و به استوار کردن پایه وحدت ملّی قوم خود بکوشیم».

مع هذا بنده باز بعرض خود بر می‌گردم که: وحدت سوابق تاریخی، وحدت دین، وحدت منشأ و مأخذ فرهنگ و قوانین شرعی و عرفی، همه اینها را که بسنجیم می‌بینیم که هیچ یک بنفسه و به تنهایی برای ایجاد وحدت ملّی و استقلال سیاسی و تقویت احساس مشترک بودن بایکدیگر در سبایا و خصوصیات بشری و برای داشتن یک کلمه جامعه کافی نیست. این همه افراد متعلّق به اقوام گوناگون که رفته‌اند و با از بر کردن اسامی رؤساء جمهورایالات متّحده امتحان تاریخ دانی را گذرانیده و تابعیت آن مملکت را قبول کرده‌اند، شاید از نود ملّت یا بیشتر، با هم چه وجه اشتراک و اتحاد و چه جهت جامعه‌ای دارند جز در همین قبول تابعیت آمریکا؟

پس بگمان من (بهر حال امروز چنین گمان می‌کنم که) وحدت ملّی،

به این شرط که مردمی اولاً ادراك آن را کرده باشند، و ثانیاً از روی فهم و قصد و اختیار عنوان ملیتی را برای خود پذیرفته باشند، فرع قبول ایرادی تابعیت یک مملکت است. البته در این ضمن اشتراك در زبان و فرهنگ و دین و سوابق تاریخی و داستانها و این قبیل امور هم مدّ آن تابعیت می شود و احساس ملیت را استوارتر می کند. در درجه اول ما همه ایرانی هستیم بدین جهت که چنین خواسته ایم. البته از دوری همزبانان و همدینان و همغذاهای خود سختی می کشیم، ولی فقط بعلت اینکه مدتی بآن خصایص و متعلقات قومی عادت کرده ایم. با این حال ببینید که بچه زودی بچه ایرانی مسلمان فارسی زبان از تابعیت ایران خارج می شود و دین و اسم خود را عوض می کند و تابعیت امریکا را می پذیرد فقط برای اینکه می بیند آنجا قاتق برای نانش بدست می آورد. آیا اینها از ملیت و قومیت ایرانی چه فهمیده بودند تا اکنون که به امریکا رفته اند از ملیت و قومیت امریکائی بفهمند؟

شور و جوش قومی

بموضوع خود باز گردیم و ببینیم که فردوسی چه کرده است. مشتی قصه و داستان اساطیری و حماسی مربوط به شاهان و گوان و پهلوانان ایران در افواه ساری و در بطون کتب اوستائی و پهلوی به اشارت یا به تفصیل مندرج بوده است. در عهد خسرو پرویز اینها را جمع و تحریر کردند و در عهد یزدگرد شهریار به صورت کتابی مدوّن و متوالی در آوردند. این کتاب بعدها به عربی ترجمه شد و هفت و هشت نسخه مختلف و ترجمه و تحریر متباین از آن موجود بود. در حدود سنه ۳۴۵ تا ۳۵۰ هجری مردی دستور داد از روی این ترجمه های عربی، و از بعضی روایات افواهی و رسالات پهلوی و ترجمه های فارسی موجود از آنها، یک کتاب نثر به فارسی دری بنام شاهنامه انشا کنند که این را بعدها دقیقی و فردوسی به نظم آوردند، و قبل از تدوین این کتاب نثر نیز مسعودی مروزی چیزی از این قصص به نظم آورده بود. اینکه کار فردوسی کامل بود و کار دیگران ناقص ماند، فعلاً بماند.

اگر این نظم فردوسی باعث مستقل شدن ایران باید شده باشد چرا آن نسخه پهلوی که در عهد یزدگرد شهریار نوشته شد کمکی به شکست دادن عرب نکرد؟

ممکنست بگوئید از زمان تدوین آن تا مغلوب شدن سپاه ایران چندان زمانی طول نکشید تا این کتاب تأثیر نبخشد. بسیار خوب: کتاب

فردوسی در عهدی نوشته شد که از دویست سال قبل ازان داعیه داران و امیران و سردارانی مانند مازیار و بابک خرمی و یعقوب بن اللیث و عمرو بن لیث و آل سامان و اولادبویه^(۱) و امثال آنان بر ضدّ عرب عصیان و شورش کرده بودند، و باز در این مدّت دویست سال با اشعار و کتابهای به نثر که نوشته شده بود مقدمات پیدایش یک زبان مستقلّ ایرانی مخلوط با زبان عربی (زبان دری نو) حاضر شده بود. فردوسی یک قسمت از این کار را انجام داد، آن هم در زمانی پایان رسید (۳۸۴ تا ۴۰۰ هجری قمری) که در موطن او خراسان، دیگر کار از دست سرداران و فرماندهان ایرانی خارج شده بود، و حالا که قوت عرب در ایران شکسته و زایل گردیده بود تسلّط ترك جای آن را گرفته بود.

آن هم چه ترکانی! غلامان دیروزی امیر و سلطان شده بودند و آن اندازه هم عرضه نداشتند که این مملکت بدست آمده را نگاه دارند، و دائم با ترکان دیگر در جنگ و نزاع بودند. در ۴۳۲ قوم سلجوقی ترکان ترکان غزنوی را از بین برد، ترکان غزو خوارزمشاهیان ترك باز این سلجوقیان را از میان بردند؛ یک بیک خاندانهای ترکی و اتابکها بر تخت سلطنت ایران و فرمانروائی ولایات آن می نشستند، و ایرانی دستخوش غارت و چپاول و مصادره و آزار و کشتار بود، و فقط کاری که می کرد شعر مدیح گفتن در حقّ این امرا و سلاطین بود و هریک از ایشان را شاه ایران بلکه شاه جهان خواندن و کتاب بنام ایشان تألیف کردن و اداره

(۱) آل طاهر را که کاملاً دست نشاندۀ حکومت عربی بودند عمداً

اسم نبردیم، ولی از آنها هم جنبشی «ملی» دیده شد.

کردن مملکت و مالیات گرفتن و تجاوز و تعدی کردن به سایر ایرانیان از جانب ترکان و ثروت اندوختن و تحویل دادن آن به ترکان. آنها که با سوادتر بودند به زبان عربی، و آنها که کم سوادتر بودند به این فارسی تازه‌ای که اساس آن از مدت‌ها قبل از رودکی ریخته و بتدریج استوار گردیده بود کتاب می‌نوشتند و شعر می‌سرودند. لفظ تاجیک را که ترکان برایشان اطلاق می‌نمودند خود ایشان هم قبول کرده بودند.

حال از روی انصاف و وسعت صدر ببینیم آیا فردوسی آنجا که گفته است «عجم زنده کردم بدین پارسی» مرادش آن معنی بوده است که پیش ازین (ص ۲۲ تا ۲۳) از قول گروهی نقل کردم؛ و اگر مراد همان بوده است آیا راست گفته است؟

خیر. من تصور می‌کنم ابن المقفع و سهل بن هرون و مترجمین دیگر کتب پهلوی (که بعد ازین به تفصیل نام خواهم برد) و شعوبیه قرون اولای اسلام و برامکه که ترجمه کتب را تشویق می‌نمودند و ابن قتیبه و جاحظ و یعقوبی و طبری و مسعودی و حمزه اصفهانی و ابوحنیفه دینوری و ثعالبی و امثال آنان که کتابهای حاوی ادبیات و اخبار ایران بلسان عربی می‌نوشتند بیشتر در تحریک فکری ایرانیان بر ضد عرب دخالت داشتند. ولی جنبشهای آن اعصار و قرون را عنوان جنبش ملی دادن بگمان من سهل انگاری در اصطلاح و مرتکب شدن غلط تاریخی است. نه تنها تا عهد فردوسی، حتی تا نزدیک به عصر ما، مفهوم ملیت به این معنی که ما امروز از آن می‌فهمیم (ناسیونالیسم) وجود نداشت، تعصب عرقی و نژادی و شعوبی و قبایلی بود. و انگهی سرکرده‌ای جماعتی را گرد خود جمع می‌کرد که

از برای ریاست و فرمانروائی او با دیگران جنگ و پیگار کنند ، لزومی نداشت که کلیّه سپاهیان او از قوم و نژاد خود او و از امت واحدی باشند. جنگجویان برای پول و مال بیشتر پیگاری کردند تا از برای تعصب قومی. گاهی یک سردار را بیشتر دوست می داشتند تا دیگری را . ولیکن اگر سردار ایشان مغلوب می شد و از میان می رفت، یا از سردار دیگر امید مزدو سود بیشتر می داشتند ، تعصب قومی مانع این نمی شد که مورد هواخواهی و وفاداری خود را تغییر دهند.

آری ، اگر از لحاظ مایه دار کردن و استوار ساختن اساس زبان فارسی و مطبوع و مطلوب گردانیدن قصّه های قدیم ایران و حفظ کردن و حتی حیات تازه بخشیدن به ادبیات باستانی (چنانکه سابقاً گفته ام) بدین موضوع نظر کنیم قول فردوسی که «عجم زنده کردم بدین پارسی» صحیح است و در این خدمت سهمی بزرگ داشته است و شاید در زمان فوت او بیست سی نسخه ای از شاهنامه او در دست مردم بوده است که هم بطور خصوصی می خواندند و هم در محافل و حتی در حضور شاهان ترك قصّه خوانان و داستان گویان آن را بیانگ بلند می خوانده و جمعی نیز شاید تحت تأثیر آن واقع می شده اند. ولی آخر قصص و مثنویها و دواوین دیگر هم بوده و شعرای دیگر غیر از فردوسی نیز بوده اند. سهم آنان را نباید فراموش کرد.

اگر از لحاظ تأثیر شاهنامه در سر بلند کردن مردم بر ضدّ عرب بحث کنیم پیدا شدن آن بعد از آن بود که از عهد ابو مسلم و بهافرید مردم ایران کراراً بر ضدّ عرب سر بلند کرده بودند و این کار تمام شده بود ، و بعد از منتشر شدن شاهنامه دیگر نظیر پیدا نکرد ، و آل بویه و سلاجقه که برخلافی

عبّاسی تحکّم می نمودند تحت تأثیر شاهنامه نبودند. برافتادن خلافت عبّاسی در ۶۵۶ هم به ایرانیان مربوط نبود، جز بدین اندازه که در میان یاران و لشکریان هولاکو عدّه‌ای ایرانی وجود داشته‌اند. و آن عدّه هم از لحاظ شیعی بودن با آل عبّاس دشمنی داشتند نه از لحاظ تعصّب ایرانیّت؛ و در همان زمان هم ایرانی دیگری بوده است که بروفات مستعصم و استیلای یاجوج و مأجوج مغول و بریده شدن جسر بغداد به دست تترنوحه و ندبه می کرده است (سعدی شیرازی).

فردوسی و ابن سینا و بیرونی و معاصرین آنان در عصر تبدیل مهمّ تازه‌ای در تاریخ ایران؛ یعنی در موقع انتهای یک استیلا (تسلط عرب) و شروع استیلای دیگر (تسلط ترك) بوده‌اند. در چنین ازمنه‌ای که باید چنان کتابی مثل شاهنامه مردم را به عصیان برضد ترکان (که دشمنان قدیم نژاد ایرانی بودند) وادار نماید تأثیری نکرد جز در فکر جماعتی که با کتاب سروکار داشتند و با افکار فردوسی موافق بودند و نظایر کتاب او را می‌نوشتند. ولی در فکر مردی مثل غزّالی که آداب جشن نوروز را بقیّه آثار دوره کفر و یادگار آتش پرستان می‌شمارد. خیر.

امروز هم هستند مردمانی که بیجا برضد عرب سخن می‌گویند و یکی دو شعر شاهنامه را دائم تکرار می‌کنند. امّا اینها دشمنان زنده قوی را که مغرب بنیان قومیت و زبان و فرهنگ و ملت ایران هستند گذاشته و بجان عرب افتاده‌اند و چنین وانمود می‌کنند که عقب ماندن امروزی ما از قافله تمدّن غربی دنباله تأثیر حمله هزار و سیصد و هفتاد ساله عرب و تسلط افکار عربی است و بعّلت اینست که ما مسلمان شده‌ایم؛ و حال آنکه تأثیر سوء

حملهٔ عرب از همهٔ ایلغارها و نفوذهای دیگر کمتر بوده است ، و بهر حال
امروز دیگر دشمنی آن ما را تهدید نمی کند و هیچ گونه خطر و تهلکه‌ای
از برای ما ندارد .

فردوسی طوسی

که بود این فردوسی شاعر که شاهنامه را به نظم آورد ؟
 جواب این سؤال آسان نیست. حقیقت مطلب اینست که از احوال و سرگذشت شخص او مطلب حقیقی معتبر بسیار کم به دست ما رسیده . ولی در باب او مقدار زیادی قصّه و افسانه در کتب مندرج است که آنها را بکلتی (یا تقریباً بکلتی) ندیده باید گرفت. آنچه به حدس قریب به یقین می توان از تاریخ حیات او کشف کرد در چند سطر خلاصه می شود .
 و آن اینکه :

فردوسی شاعری بوده است از اهل ناحیه طوس . که کنیه او ابوالقاسم بوده و مابین ۳۲۵ و ۳۲۹ متولد گردیده و در اوان سی و پنج یا چهل سالگی در صدد نظم کردن شاهنامه برآمده و نزدیک به بیست (یا بیست و پنج یا سی یا سی و پنج) سال از عمر خود را در سراین کار گذاشته است و یک بار نسخه ای در سال ۳۸۴ به پایان رسانیده است و بار دیگر در سال ۴۰۰ هجری تحریری تمام کرده است و یک نسخه با مقدمه ای و خاتمه ای و چندین مدیحه مندرج در جایهای مختلف کتاب بنام محمود سبکتگین ترتیب داده و به او تقدیم نموده است ولی از محمود صله ای دریافت نکرده . و عاقبت در حدود ۴۱۱ یا ۴۱۶ وفات یافته است .

از این قدر متیقّن که بگذریم بعضی مطالب دیگر بتقریب و تخمین می‌توان درخصوص او گفت که بهیچ‌یک اطمینان کامل نمی‌شود داشت ، از این قرار: اسم فردوسی شاید منصور و اسم پدرش گویا حسن بوده ، و مستبعد نیست که پدرش از طبقهٔ دهقانان طوس بوده باشد، نه بآن معنی که قلاح و گله‌دار بوده ، بلکه به آن معنی قدیمی لفظ دهقان، که نجیب‌زادهٔ مملّاک باشد اهل معرفت و دانش و دلیری و مردانگی ، آشنا به اوضاع اداری و آئین مملکت‌داری ، دارای سمت نظارت در امور ده و محلهٔ خود، مرجع دعاوی و مراعات اهل محلّ و فیصله‌دهندهٔ منازعات مردم این محلّ با دهقانان نواحی دیگر یا حمله‌کنندگان خارجی بر این ناحیه. اگر فردوسی، چنانکه گمان می‌رود ، یکی از این قبیل مردم بوده‌است طبعاً از پدرش مالی و منالی به‌او رسیده بوده ، باغ و زمین و عمارتی داشته و جمعی برزگر و گله‌دار و چوپان مستخدم و رعیت او بوده‌اند . به دولت خراج می‌پرداخته و با اهل دیوان سروکاری داشته و مرد سرشناسی بوده‌است. می‌توان حدس زد که مردی با چنین استطاعت و استعداد لابد اسباب بزرگی را جمع داشت و اگر وقت خود را صرف امور ملکی و خدمات دیوان می‌کرد شاید به منصب حکومت یا وزارت یا ریاست دیوان فلان و بهمان ترقّی می‌یافت .

ولی خیر ، فردوسی بیشتر با معرفت و کتاب کار داشته و شاعر پیشه بوده و می‌خواسته است کاری بزرگ انجام دهد که نام او را جاودانی کند . عشق قومی که امروز از آن به ملت پرستی تعبیر می‌کنیم محرّک او بوده و کتابی یا کتبی در تاریخ پادشاهان قدیم ایران بدست آورده و مشغول به منظوم ساختن آن شده‌است . در ابتدای کار شاید محتاج به یاری و همراهی کسی

نبوده ، ولی در خانه نشستن و تاریخ سرودن و شاهنامه گفتن او را از امر مَلّاکِی و زمینداری و رسیدگی به اموال خود باز داشته است. بتدریج از مایه خورده و بی بضاعت شده است. در این اوان ظاهراً کسانی بوده اند که خاطر او را از تحصیل وسایل معاش فارغ و آسوده می داشته اند. کسانی هم از اهل شهر طوس که نام و شهرتی ، و با او رفت و آمدی داشته اند و اهل شعر و کتاب و معرفت بوده اند شعرهای او را می شنیده و حتی ازان از برای خود نسخه برمی داشته اند. ولی غالب این مردم کمتر به فکر این بوده اند که با او مساعدت مالی بکنند.

در سال ۳۸۴ که اولین نسخه بالتّسبیه کامل شاهنامه را به آخر رسانده بوده است شاید می خواسته و امیدوار بوده است که فرمانروائی مقتدر و معرفت پسند و شعرشناس و جوانمرد بیابد تا این کتاب خویش را به او تقدیم کند و صله ای از او بگیرد که در روز پیری و ناتوانی او را دست گیرد و مدد زندگانی باشد. ولی در این موقع چنان شاه و امیری در خراسان نبود. اوضاع آن سرزمین آشفته بود و شاهان سامانی دچار تحکّم و زورگوئی سرداران ترك و ایرانی خویش بودند و با امیران ترك سرزمینهای مجاور کشمکش داشتند و دچار ضعف و تزلزل شده بودند و قدرت سلطنت از انحطاط گذشته رو به زوال می رفت. غلامان ترك به سرداری و سپهسالاری رسیده بودند و پادشاه را محکوم حکم خود می خواستند . وزرا و دیوانیان مصلحت مملکت را فدای سود و جاه طلبی خود می کردند و سرکردگان را به زیان مقام پادشاه بجان یکدیگر می انداختند .

البتّین ترك به غزنین مهاجرت کرد و در آنجا دولت و حکومت

مستقلی از برای خود ترتیب داد، و پس از مرگ او و دوره کوتاهی حکومت پسرش، ایالت غزنین به دست سبکتگین افتاد که غلام الپتگین بود و سپس داماد او شده بود. شاه سامانی برای رهائی از تحکم سرداران و درباریان خویش دست توسل بسوی سبکتگین و پسر او محمود دراز کرده بود. این پدر و پسر با لشکریان خویش به امداد او آمده و با سرداران گردن‌کش آن دولت جنگیده و بتدریج بر اوضاع و احوال مسلط گردیده و عاقبت امارت و سپهسالاری و استیلای کامل بر خراسان را به دست آورده بودند. در سال ۳۸۹ محمود به استقلال به سلطنت رسید و فرمانروایان اطراف را مطیع خود گردانید و ایشان را ملزم ساخت که به نام او سکه زنند و بر منابر خطبه بخوانند.

این شهرت و آوازه محمود در این هنگام، بلکه هم دو سال قبل از آن که فردوسی ۵۸ ساله بود، بگوش او رسید. ممکنست که در این سال کسی به فردوسی پیشنهاد کرده باشد، یا بخاطر خود او خطور کرده باشد، که از شاهنامه نسخه‌ای تقدیم سیف‌الدوله محمود کند، ولی گمان نمی‌رود که بدین کار مبادرت کرده باشد، و به احتمال قوی بدین امید که شاهی و بخشنده‌ای غیر او بیابد تقریباً بیست سالی درنگ کرده است (سخن را نگه داشتم سال بیست). شک نیست که نسخه‌ای از شاهنامه در سال ۴۰۰ هجری، زمانی که فردوسی به هفتاد و یک سالگی رسیده بوده است به پایان رسیده، و در این نسخه بوده است که از زحمت و رنج سی و پنج ساله خود سخن گفته بوده، و ظاهراً همین بود نسخه‌ای که تقدیم سلطان محمود شد. در نسخه‌ای که تقدیم محمود کرد در دیباجه و درخاتمه کتاب و

در اواخر و اوایل برخی از داستانها مدیحه محمود را درج کرده بود، و چون کتاب بسیار مفصل و بزرگ بود بناچار آن را در چندین مجلد، مثلاً هفت دفتر، یا دوازده دفتر (یا حتی بیست دفتر، هردفتری حاوی ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ بیت) نویسانیده و ترتیب داده بوده است. در این مدیحه‌ها بعضی اشارات به وقایع مهم سلطنت محمود و رجال درباری او شده است.

در دیباجه محمود را «شاه روم و هند، ز قنوج تاپیش دریای هند» خوانده و از برادر کهنتر او نصر بن ناصرالدین سبکتگین نام برده و «دلاور سپه‌دازطوس» را مدح کرده است. در ابتدای داستان جنگهای بزرگ کیخسرو با افراسیاب باز راجع به محمود گوید «خداوند هند و خداوند چین» و «پس لشکرش هفتصد ژنده پیل» و از وزیر او فضل بن احمد (ابوالعباس اسفرائینی) سخن می‌راند. در ختم داستان اسکندر و ابتدای اشکانیان باز محمود را «شهنشاه ایران و زابلستان ز قنوج نامرز کابلستان» می‌خواند و «سالار او میرنصر» (یعنی نصر بن سبکتگین) «بوالمظفر» را مدح می‌کند و حکایت می‌کند که در این سال روز چهاردهم شوال فرمانی از شاه محمود رسید «که سالی خراجی نخواهند بیش» و بدین سبب همه مردم از خانه‌ها بدشت رفتند و در حق او دعا کردند (نیایش‌های زاسمان برگذشت). در ابتدای داستان خسرو شیرین گوید که چون سالار (نصر بن سبکتگین) این سخنهای نغز را بخواند من اینجا از گنج او شادمان گردم و او به شاه یادآوری کند «مگر تخم رنج من آید به بار».

از مجموع این سخنان چنین استنباط می‌توان کرد که مراد از آن «سال بیست» عدد قطعی نیست بلکه تقریبی است، یعنی شانزده هفده سالی پس از

ختم نخستین تحریر تمام شاهنامه در ۳۸۴، که می‌شود سال چهارصد یا یکی دو سال بعد از آن. در این زمان سپهبد ارطوس کسی غیر از نصر پسر سبکتگین بوده و شاید نصر در غزنین در دربار سلطان بوده است. وزیر سلطان در این زمان فضل بن احمد بوده، که تا سال ۴۰۱ در وزارت برقرار بود، و در سال ۴۰۲ به اختیار خود به حبس رفت و به تفصیلی که در تاریخ عینی عتبی مسطور است در سال ۴۰۴. هنگامی که سلطان در غزنین نبود کشته شد؛ در همین سال ۴۰۱ بود که باز به قول عتبی قحط و غلانی شدید در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً حادث شد و در شهر نیشابور قریب هزار آدمی از گرسنگی هلاک شدند؛ و در این ایام بر موجب فرمانی که سلطان به شهرها صادر کرد مأمورین دولت درهای انبارهای غله را باز کردند و غلات ذخیره کرده را میان فقرا و مساکین تقسیم کردند و بدین سبب جان ایشان از چنگ مرگ رهایی یافت، و آن چهاردهم شوال که فردوسی می‌گوید در بهار سال ۴۰۱ در اوایل خرداد ماه بود، و غلات در اوایل سال ۴۰۲ به دست آمد و قحط و غلا به پایان رسید.

بنابرین در این سال ۴۰۱ یا ۴۰۲ بود که فردوسی نسخه‌ای از شاهنامه را در چند مجلد به غزنین به نزد سبکتگین فرستاد (و خود او به غزنین نرفت و کتاب را نبرد) و در طوس منتظر شد که از جانب سلطان برای او صله‌ای فرستاده شود. تنها یک اشاره در ابیاتی که یاد شد هست که با این فرضیه و این حساب نمی‌سازد: قنوج را محمود در سال ۴۰۹ یا ۴۰۸ گرفت. ولی آن اشاره را نباید دلیل این گرفت که در هنگام تقدیم شاهنامه به سلطان محمود قنوج به تصرف او درآمده بوده است^(۱). قنوج از بلاد و نواحی (۱) دیگران و بنده پیش ازین گمان کرده بودیم که آن اشاره دلیل بر این مطلب است.

بسیار معروف و معتبر هندوستان بوده است و ایرانیان آن را خوب می‌شناخته‌اند و در داستانهای شاهنامه که فردوسی آنها را به نظم آورده است ذکر آن مکرر آمده بوده و مثالی از برای دورترین نقطهٔ عالم یا هند محسوب می‌شده است؛ و در آخر نامه‌ای از بهرام گور به شنگل این بیت آمده است:

بنزدیک شنگل سپهدار هند ز دریای قنوج تا مرز سند

پس ذکر کردن قنوج در مدیحهٔ محمود حاکی از این نیست که وی آن شهر و ایالت را مسخر کرده بوده است، و حد اکثر اینست که بگویند فالی فردوسی ز دو هشت سال بعد تحقق یافت، یا اینکه به ذهن سلطان مطلبی تلقین شد و او هم خود را مصروف گرفتن آن ایالت کرد.

فردوسی متوقع بود که شاه کتاب او را بپسندد و از برای او صله‌ای بفرستد، همچنانکه به شاعران دیگر صله می‌داده و سایر شاهان به شعرای دیگر صله می‌داده‌اند. اما به علتی از علل یا به چند علت سلطان محمود به کتاب او نظر عنایتی نیفکنده است و برای او صله‌ای نفرستاده. اشاراتی به بعضی از این علتها در شاهنامه و در مآخذ مختلف هست؛ مثل اینکه: شیعی بودن فردوسی موجب حرمان او شد؛ ابوالعبّاس فضل بن احمد از وزارت افتاد و احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان شد و از اینکه نام وزیر پیشین در کتاب برده شده است غضبناک گردید؛ فردوسی مُنکر امکان رؤیت خدا که اهل سنت بآن معتقد بودند شده بود و بدین سبب او را مُعتزلی و قرمطی بشمار آوردند؛ بزرگان و شاهان قدیم ایران در این کتاب ستوده شده‌اند و سلطان محمود که بنده زاده‌ای بود «ندانست نام بزرگان شنود»؛ و از این قبیل. فردوسی سخت نومید و دلگیر و اندوهگین گردید و شاید هم آشکارا شکایتی

از این غفلت و بی‌اعتنائی سلطان کرده باشد، اما چه می‌تواند کرد جز اینکه با فقر و تنگدستی بسازد؟ دلخوش است که بهر حال بُنیان عظیمی از نظم فارسی بپا کرده و نام شاهان و پهلوانان قدیم ایران را زنده ساخته است. خاطرش جمع است که ایرانیان فارسی زبان هرگز او را فراموش نخواهند کرد. ده پانزده سالی بعد از آن زنده بود، و در شاهنامه دست می‌برد و بعضی اصلاحات و تغییرات در آن راه می‌داد، و هر جا که مدیحه‌ای در شأن سلطان گنجانده بود می‌خواند و گاهی ابیاتی در آن جایها الحاق می‌کرد حاکی از اینکه آن پادشاه در نامه او نگاه نکرد؛ حسودان نزد او بد گفتند و رنج او را برباد دادند؛ و امثال این گله‌ها و شکایتها. می‌گویند ابیاتی در هجو سلطان ساخت. یکی می‌گوید دو بیت از آن ماند (ابن اسفندیار از قول نظامی عروضی)؛ دیگری گوید شش بیت ماند (متن چهارمقاله نظامی عروضی)؛ در بعضی کتب و نسخ شاهنامه هم هجوناامه مفصلی حاوی صدبیت یا کمتر و بیشتر درج است. بسیاری از ابیات آن اصیل است ولی یا از آن ابیات شکایت و گله است و یا از بیت‌های داخل شاهنامه است و از طعن و طنزهایی است که اشخاص داستان در حق یکدیگر گفته‌اند. مقداری از آن ابیات هم اصلاً از فردوسی نیست. آخرین اشاره‌ای که شاعر در کتاب بزرگ خویش به خویشتن کرده است این مصراع است که: کنون عمر نزدیک هشتاد شد. معلوم نیست که بعد از آن چند سال زیست. بقولی در ۴۱۱ و به روایتی در ۴۱۶ پیمانه عمر او لبریز شد.

قدیم‌ترین اشاراتی که در کتب فارسی به فردوسی و شاهنامه او آمده است و بدست ما رسیده تا آنجا که بنده اطلاع دارد متعلق است

به سی و سی و پنج تا هفتاد سالی پس از فوت او: «اولاً مؤلف مجهول تاریخ سیستان که در حدود ۴۴۵ تألیف می کرده است گوید» اخبار نریمان و سام و دستان، خود به شهنامه بگوید که بتکرار حاجت نیاید. و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند، محمود گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد، اما این دانه که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید. این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت: این مردك مرا بتعریض دروغ زن خواند. وزیرش گفت: بیاید کشت. هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نیافته، تا بغربت فرمان یافت»؛

ثانیاً قول همشهری فردوسی یعنی اسدی طوسی که گرشاسپ نامه را به تقلید شاهنامه او گفته و به سال ۴۵۸ به پایان رسانیده است و می گوید:

که فردوسی طوسی پاك مغز	بداده ست دادِ سخنهای نغز
به شهنامه گیتی بیاراسته ست	بدان نامه نام نکو خواسته ست

.

به شهنامه فردوسی نغز گوی	که از پیش گویندگان بُرد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود	از این داستان یاد ناورده بود
اگر زانکه فردوسی این را نگفت	تو با گفته خویش گردانش جفت

ثالثاً تعرض گونه ایست که سراینده داستان یوسف و زلیخا

طغانشاهی به داستانهای او کرده ؛ رابعاً اعتراضی که امیرمعزی شاعر در ضمن قصیدهٔ مدیحهای که در حدود ۴۸۰ هجری سروده است به او کرده (این دو گفتار را بعد ازین نقل خواهیم کرد). کسانی بوده اند که از پیش از نظم شاهنامه تا حدود همین تاریخ به داستانها و اشخاص مذکور در شاهنامه ، در اشعار و کتابهای فارسی خود اشاره کرده اند، مثل دقیقی و فرخی و عنصری و ازرقی و ناصر خسرو و نظام الملک طوسی، ولی در مورد بعضی از آنان یقین داریم که شاهنامهٔ فردوسی را ندیده بوده اند و در مورد دیگران مسلم نیست که آیا از راه شاهنامهٔ فردوسی به آن داستانها آشنا شده بودند یا از طریق دیگر. این اشارات را پس ازین خواهیم آورد.

صدو بیست سالی هم پس از ختم آخرین تحریر شاهنامهٔ فردوسی مؤلف مجهول کتاب مجمل التواریخ ذکر کرده است که «شاهنامهٔ فردوسی که اصلی است و کتابهای دیگر که شعبهای آنست و دیگر حکما نظم کرده اند ، چون گرشاسف نامه و چون فرامرز نامه و اخبار بهمن و قصهٔ کوش پیل دندان» (ص ۳۲). در چند مورد دیگر هم بمندرجات شاهنامه و ابیات فردوسی استشهاد کرده است (من جمله ص ۸ و ۳۰).

پس تقالید شاهنامه از همان چهل پنجاه سال بعد از وفات فردوسی شروع شده بوده است ، و از اینجا معلوم می شود که مردم بزودی مفتون کتاب او شده بوده اند، ولی از حال خود او باز هم چیزی ننوشته و نگفته اند اما ذهن عشتاق شاهنامه بی کار نمانده بوده ، و چون خبر صحیحی دربارهٔ گویندهٔ آن بدست نمی آورده اند بقصه ساختن در حق او مشغول بوده اند. همان طور که در عهد خود ما و پدرهای ما راجع به میرزا تقی خان امیر کبیر و

میرزا ملک‌خان ناظم‌الدوله افسانه‌های عریض و طویل پیدا شده‌است، در آن صد و پنجاه ساله پس از مرگ فردوسی هم قصه‌ها درباره او به وجود آمده بوده و کم‌کم در زمره مسلمیات داخل شده بوده، و خلاصه آنها را با برخی جزئیات که شاید ساخته مغز خود گوینده باشد نظامی عروضی در پانصد و پنجاه و دو در چهارمقاله خود درج کرده‌است.

این چهارمقاله یک کتاب انشا و عبارت پردازی است و از لحاظ تاریخی اعتباری ندارد و بدان استناد نمی‌توان کرد. شاید هیچ حکایتی از حکایات آن نباشد که از خبط و خطا و سهو و اشتباه و حتی جعل خالی نباشد. قصه سوزناکی در این کتاب نقل شده‌است بدین مضمون که: فردوسی بعد از بیست و پنج سالی که بساختن آن کتاب مشغول بود آن را تمام کرد و نسخ او علی دیلم بود و راوی او ابو دلف، و شاهنامه را علی دیلم در هفت مجلد نوشت و فردوسی با بودلف، روی بغزین نهاد و توسط احمد حسن میمندی وزیر سلطان آن را عرضه کرد، ولی سلطان بعثت بدگوئی و بدنفسی این و آن بیش از پنجاه هزار درهم صله از برای او حواله نکرد، و از آن مبلغ فقط بیست هزار درهم به فردوسی رسید و فردوسی بسیار دلگیر گردید؛ و همینکه به حتم رفت آن پول را میان حمای و فقاعی (یعنی آب جو فروش) تقسیم کرد، و چون می‌دانست که سلطان محمود از اینکه فردوسی صله او را حقیر شمرده‌است خشمگین خواهد شد و او را سیاست خواهد کرد از غزنین گریخت و به طبرستان رفت و صد بیتی در هجای سلطان محمود گفته ضمیمه شاهنامه کرد، ولی سپید شهریار که پادشاه طبرستان بود صد هزار درهم به او داد و آن صد بیت هجا را گرفته شست و آن ابیات بکلتی فراموش

گردید و فقط شش بیت آنها ماند.. بعدها بمناسبتی ذکر فردوسی در حضور سلطان محمود تازه شد، او امر کرد مقداری نیل که به قیمت معادل شصت هزار دینار بود به فردوسی برسانند، و آن نیل را برشتران سلطانی بار کرده به طوس بردند. در همان ایام روزی فردوسی در طوس در کوچه‌ای می‌گذشت شنید که بچه‌ای به آواز می‌خواند:

اگر شاه را شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر

بسیار متأثر شد و صبحه‌ای زده بر زمین افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. در آن ساعت که شترها را از یک دروازه طوس داخل می‌کردند جنازه فردوسی را از دروازه دیگر شهر بیرون می‌بردند.

چنانکه عرض کردم قصه مؤثر و حزن آوری است، ولی قصه‌ای بیش نیست و ساخته قوه متخیله و خلاقه نظامی عروضی و نسلهای ماقبل اوست. نسلهای بعد هم بیکار ننشسته‌اند و شاخ و برگها بران بسته و آن را طول و تفصیل داده‌اند و در کتب فارسی و عربی درج کرده‌اند، چنانکه در آثار شیخ عطار و زکریای قزوینی و ابن اسفندیار و مقدمه شاهنامه بایسنغری و مجالس المؤمنین و کتب دیگر می‌توان دید، و غالب کسانی که تا چهل سال پیش در باب فردوسی چیزی نوشته‌اند سرگذشت او را همین نحو می‌دانسته‌اند و بس.

اشاراتی به زندگانی فردوسی در خود شاهنامه هست، اما مطلب استنباط کردن از آنها نیز قرین اشکال است. زیرا که اولاً آنچه در تحریر اول و دوم شاهنامه بوده است بهم مخلوط شده است و اضافاتی که در اواخر عمر خود به آن کتاب در نقاط مختلف کرده است نیز با آنها آمیخته است و

هیچ معلوم نیست کدامین ابیات را در سال ۳۸۴، کدامین را در ۴۰۰ و کدامین را بعد از آن سال سروده بوده. ثانیاً هیچ نسخه شاهنامه‌ای نداریم که فقط از یک تحریر باشد و مندرجات تحریرهای بعدی در آن داخل نشده باشد. ثالثاً هیچ نسخه‌ای از شاهنامه هم نیست که به مرور دهور بدست کتاب‌بی‌امانت قرنهای متوالی تغییر و تبدیل و تحریف در آن راه نیافته باشد. نه تنها چاپهای متعددی که از یکصد و پنجاه سال پیش تاکنون کرده‌اند هیچ‌یک رضایت‌بخش نیست حتی نسخ خطی قدیم و معتبری هم نداریم که آنها را بتوانیم ملاک یک چاپ صحیح و معتبر شاهنامه فردوسی قرار دهیم. با وجود این حق اینست که همتی بکنیم و مبلغ معتنی بهی صرف عکس‌برداری از کلیه نسخ خطی قدیمی و جمع‌آوری آنها بکنیم و عده‌ای از فضلا و محققین شعرشناس و آشنا به اصول و قواعد طبع کتب (نه کسانی که فارسی امروزی و میزان علم و اطلاع خود را بخواهند بر فارسی فردوسی تحمیل کنند) چند سالی اهتمام و صرف وقت نمایند و لااقل از روی همین مدارکی که داریم نسخه شاهنامه‌ای تهیه کرده آن را بطبع برسانند. عکس بعضی از این نسخ در طهران هست و در کتابخانه‌های شخصی و عمومی ایران هم چند نسخه بالتسبه قدیم موجود است؛ اما در کتابخانه‌های ممالک دیگر هنوز نسخه‌های قدیمتری هست که باید عکس آنها را نیز گرفت و به ایران آورد و وسایل کار را فراهم کرد.

در قصه‌هایی که در باب فردوسی نقل می‌کنند آمده است که از جمله علل بی‌اعتنائی سلطان محمود غزنوی به شاهنامه فردوسی یکی این بود که این کتاب مشتمل بر تاریخ بزرگان ایران است و او چون ترك بوده است

آن را نپسندیده است ، و حتی این بیت را در همین موضوع به فردوسی نسبت می دهند که :

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیاوست نام بزرگان شنود
بیائید ما که خود را از نژاد شاهان و بزرگان مذکور در شاهنامه
می پنداریم کاری کنیم که شایسته فرزندان خلف باشد : نسخه خوبی از
شاهنامه فراهم آوریم و چاپ کنیم و به انواع و اقسام صورتهای به قیمت ارزان
در دسترس عموم قرار دهیم ، و بالاتر از همه اینکه شاهنامه را بخوانیم .

شاهنامه بنشر فارسی

در فصل گذشته عرض کردم که فردوسی طوسی کتاب یا کتبی به نثر فارسی بدست آورده بود مشتمل بر داستانهای ایرانیان یا تاریخ داستانی ایران، و از روی این کتاب یا کتب بود که شاهنامه را بنظم آورد. در این فصل بایک مطلب عمده سروکار داریم، و آن اینکه آن کتب از چه قبیل بود و چگونه تدوین و تحریر یافته بود.

از دلایل و قرائن چنین برمی آید که در اواخر عهد ساسانیان مردم ایران مبادرت به ضبط کردن و روی کاغذ آوردن قصه‌هائی کرده بودند که تا آن زمان آنها را فقط سینه بسینه نقل کرده بودند. و بتدریج چندین کتاب بزرگ و کوچک انشا شده بود که هر یک محتوی داستانی از داستانهای مربوط به ایران قدیم بود. از آن گذشته پادشاهان ساسانی وقایع نگارانی داشته‌اند که اهمّ حوادث تاریخی روز را بترتیب ثبت می کردند تا در خزانه اسناد مملکتی یا کتابخانه شاهي محفوظ بماند. حتی تألیف قصص درباره وقایع و اشخاصی که شخص نویسنده از آنها چندان فاصله‌ای نداشته است (مثل اینکه ما امروزه قصه‌هائی در باب میرزا تقی خان امیرکبیر و میرزا ملکم خان و حوادث ابتدای مشروطه تألیف نمائیم) نیز مرسوم بوده است مثلاً کتبی درباره بهرام گور و بهرام چوبینه و خسرو پرویز موجود بوده است که جنبه قصه‌ای داشته. رساله‌های کوچکی نیز در آداب و مواعظ و نصیحت و

سرگذشت در دست بوده است که نسبت آنها را بشخص پادشاهان ساسانی می داده اند، مثل عهد اردشیر، کارنامه انوشروان، نامه های انوشروان به رجال نامدار، اندرزهای انوشروان، و غیرها. علاوه بر اینها در بعضی از ولایات ایران داستانهای درباب پهلوانان مخصوص آن ناحیه پیدا می شده است که جزء مجموعه داستانهای ملّی مربوط به تمام مملکت نبوده است، مثل داستانهای که اهل سیستان راجع به زال و رستم و خانواده آنها داشته اند. بعضی از این قصص در همان اواخر دوره ساسانیان و قبل از ظهور اسلام چنان مشهور و سائر شده بود که حتی بمالک مجاور ایران نیز رسیده بود، از آن جمله یکی از رجال قبیله قریش که نامش نصر بن الحارث بود بواسطه اینکه به حیره در عراق سفر کرده و با ایرانیان محشور شده بود احادیث رستم و اسفندیار را فرا گرفته بود و همینکه به مکه برگشته بود آن را برای مردم حکایت می کرد، و رسم او این بود که هر وقت پیغمبر می نشست و مردم را موعظه می کردو از برای ایشان داستانهای بنی اسرائیل و سرگذشت اقوام قدیم را می گفت و می رفت فوراً این نصر بن الحارث بجای او می نشست و می گفت من از محمد بهتر قصه می گیریم، بیا ئید برای شما قصه های شیرین تر بگویم. سپس از قصص رستم و اسفندیار و شهریاران ایران چیزی برای ایشان نقل می کرد، آنگاه می گفت قصه های محمد از احادیث من بهتر نیست. آنها هم افسانه های پیشینیان است که او یاد گرفتست همچنانکه من یاد گرفته ام، و اگر بر او آیات نازل می شود من نیز می توانم آیات نازل کنم. باری، چنین استنباط می شود که در عهد خسرو انوشروان مجموعه ای در باب تاریخ گذشته ایران تهیه شده و موجود بوده است که قسمت راجع

به دوره ساسانیان آن تا حدی تاریخی و مبتنی بر اسناد بوده، و قسمت ماقبل آن از نوعی بوده است که ما افسانه و داستان و اساطیر پیشینیان می نامیم، ولی در نظر مردم آن روزگار تمامی آنها در یک حکم بوده است، چه بین تاریخ و اساطیر تفاوتی نمی گذاشته اند.

از قرار معلوم، همینکه یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی بر تخت شاهی نشست دستور داد که از روی کتب و اسناد و مدارکی که در دربار مضبوط بود و از روی کتابها و رسالات دیگری که در دست بود کتابی در تاریخ پادشاهان ایران تألیف نمایند، و اطلاعاتی را که نزد موبدان و دهقانان یافت می شده و در حفظ مطلعین بوده بران بیفزایند، و تاریخ را تا زمان خود او برسانند. از دو سندی که به دست ما رسیده است چنین برمی آید که مباشر تنظیم و تدوین و تحریر این کتاب دو تن از بزرگان آن عصر بوده اند که بنام و عنوان **فرخان موبدان موبد یزدگرد شهریار و رامین بنده یزدگرد شهریار** یاد شده اند. کتابی که این دو تن تحریر کردند موسوم بود به **خودای نامگ** یا **خدای نامه**، یعنی نامه شاهان و شهریاران، زیرا که لفظ خدای در آن دوره به معنی اوتوکرآت یا فرمانروای یگانه و مقتدر بود که شاهنشاه باشد. پس از انقراض شاهنشاهی ساسانی از این خدای نامه نسخه های درخاندانهای بزرگان و دهقانان و در آتشکده ها و کتابخانه های موبدان بجا مانده بود. ابن المقفع ترجمه ای از روی یکی از این نسخ به عربی تهیه کرد که آن را **سیر الملوك** نامید. غیر از ابن المقفع کسان دیگری نیز در دوره اسلامی از حدود یکصد و پنجاه هجری به بعد، کتابهای به عربی، و شاید کتبی هم به پهلوی در باب تاریخ ایران قدیم تهیه کرده بودند، بعضی از آنها ترجمه

بود و برخی دیگر تألیف بود. مؤلفین و مورّخینِ دیگرِ عهدِ اسلامی مثل یعقوبی و ابن البطریق و ابن قتیبه و طبری و مقدّسی و مسعودی و حمزه اصفهانی هم آمدند و از روی آن کتب عربی کتابهای دیگری نوشتند ، بطوری که در حدود سیصد و چهل و پنج هجری مبلغ هنگفتی اسناد و مدارک عربی و پهلوی در باب تاریخ ماقبل اسلام ایران فراهم آمده بود .

سلاطین سامانی که خود را از نژاد شاهان قدیم ایران می دانستند طالب بودند که یک تاریخ پادشاهان ایران به زبان پارسی دری جدید (فارسی عهد اسلامی) تهیه شود ، و در عهد آنان چند چنین کتاب تحریر شد که بعضی به نثر بود و برخی به نظم ، و غالب آنها به اسم شاهنامه و شاید بعضی هم بنام باستان نامه خوانده می شد . از آن جمله بود شاهنامه نثر ابوالمؤید بلخی که ذکر آن در چند مأخذ آمده است ؛ دیگر شاهنامه ابوعلی محمد بن احمد بلخی که ابوریحان بیرونی نام برده ؛ دیگر شاهنامه مسعودی مروزی که منظوم بوده و در دو مأخذ ذکر آن آمده و چند بیتی از آن محفوظ مانده ؛ دیگر شاهنامه ای به نثر که بفرمان ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی سردار بسیار متهوّر سامانیان تهیه شد و در محرم ۳۴۶ هجری آغاز شد یا به پایان رسید ؛ دیگر ترجمه فارسی تاریخ طبری به اختصار ، که به امر ابوصالح منصور بن نوح سامانی و به مباشرت وزیر او ابوعلی محمد بلخی تهیه شد و در ۳۵۲ هجری انجام یافت ، و علاوه بر تاریخ شاهان قدیم ایران تاریخ اندیای بنی اسرائیل و نصرانیان و سه قرن اوّل اسلام را نیز شامل بود . در میان این کتب آنچه از لحاظ کار فردوسی بیشتر شایان توجه است شاهنامه است که از برای ابومنصور طوسی ساخته بودند . دیباجه ای که

بر این کتاب نوشته بودند در ابتدای بعضی از نسخ شاهنامه فردوسی موجود است، و جناب آقای تقی زاده قبل از همه کس ملتفت شدند که این چند صفحه دیباجه آن شاهنامه بوده است. سپس مرحوم علامه استاد محمد قزوینی متن این دیباجه را از روی نسخ متعدد تصحیح و تنقیح و توضیح و تشریح نمودند که دوبار به چاپ رسیده است. در اینجا مناسبست عرض کنم که مقالات جناب آقای تقی زاده در مجله کاهوه (و از روی آنها در مجموعه مقالات مربوط به هزاره فردوسی) و مقالات مرحوم قزوینی و رساله حماسه ملی ایران بقلم مرحوم نولدکه دانشمند بزرگ شرق شناس آلمانی. برای همه کسانی که بخواهند درباره فردوسی و شاهنامه او چیزی بدانند و بخوانند و بگویند و بنویسند ضروری و لابد منته است. و کسی نیست که در سی ساله اخیر در این موضوع چیزی گفته و نوشته باشد و از این مآخذ استفاده کامل یا ناقص نکرده باشد، و محتاج بگفتن نیست که بنده در این رساله از همه آنها اقتباس و استفاده کرده ام. اگرچه در بعضی از مطالب و نتایج کاملاً پیرو آراء آن دانشمندان معظم نیستم و به مآخذی غیر از آنچه ایشان از آنها استفاده کرده اند نیز دسترس داشته ام.

باری، ابومنصور محمد بن عبدالرزاق از معاریف رجال عهد سامانی بود و مدتی حاکم طوس و نسا بود و عاقبت به رتبه سپهسالاری کل ولایات خراسان رسید و در ۳۵۱ مسموم و مقتول گردید. این مرد ادعا داشت که از نژاد بزرگان عهد ساسانی است، و حتی نسبنامه ای از برای او ساخته اند و در آن سلسله نسب او را به منوچهر پیشدادی رسانیده اند. در زمانی که ابومنصور مذکور فرمانروای طوس بود به وزیر خود ابومنصور

معمری که او نیز خویشان را از اولاد بزرگان عهد ساسانی می‌دانست (و سلسله نسب او هم در مقدمه شاهنامه ابومنصوری آمده است و هر دو نسب‌نامه به احتمال قوی مجعول است) دستور داد «تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزندگان و جهان‌دیدگان از شهرها بیاورد، و چاکر او ابومنصور المعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد چون ماخ پیر خراسانی از هری، و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان، و چون ماهوی (یا شاهوی) خورشید پسر بهرام از نسا بور، و چون شادان پسر برزین از طوس، و هر چهارشان گرد کرد و بنشانند بفراز آوردن این نامهای شاهان و کارنامه‌هایشان و زندگانی هریکی و روزگار داد و بیداد و آشوب و جنگ و آئین از کی نخستین که اندر جهان او بود که آئین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریاری که آخر ملوک عجم بود. اندر ماه محرم و سال برسیصد و چهل و شش از هجرت... و این را نام شاهنامه نهادند». این عبارت از همان مقدمه قدیم شاهنامه ابومنصوری نقل شد که بدست ما رسیده است. و از آن برمی‌آید که ابومنصور معمری با چهار زردشتی دانا و آگاه از اهالی بلاد هرات و سیستان و نسا بور و طوس به همکاری یکدیگر تاریخ شاهان ایران از عهد گیومرث تا آخر روزگار یزدگرد سوم را از کتب تاریخ پهلوی و عربی و فارسی که در آن زمان موجود بود گردآوردند و بفارسی انشاء نمودند و شاهنامه نامیدند.

همّت و وطنپرستی و ایران‌دوستی این ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی باعث پیدا شدن این کتاب گردید یا غرور و خودپرستی و جاه‌طلبی او؟ از برای زنده کردن ملت ایران و تقویت روحی ایشان در آن دوره در صدد

این برآمده بود که تاریخ شاهان قدیم را به نام او تألیف کنند و نسخه های آن در میان مردم منتشر گردد، یا از آنجا که سلسله نسب مجعولی بتقلید شجره نسب های عربی برای او ساخته و شاهان قدیم را نیاکان او وانمود کرده بودند می خواست داستان اجداد او نوشته شود؟

شکست بنده در خالص بودن نیت او . و تردیدم در اینکه واقعاً به فکر مردم بوده است از این راه است که : چون در سال ۳۴۹ او را به سپهسالاری خراسان نصب کردند و به او فرمان دادند که احوال خراسان را ضبط کند و با الپتگین ترك جنگ کند ، بقول گردیزی صاحب زین الاخبار « دانست که آن شغل بدو نگذارند و او را صرف کنند . به مرو باز آمد . سرهنگان مرو دروازه ها ببستند بر روی او . و از آنجا بگذشت و دست لشکر گشاد کرد و غارت همی کرد : و مالهای مردمان همی ستند ، و همچنان روی به نسا و باورد نهاد . و رئیس نسا بمرده بود . ورثه او را بگرفت و مالی بستند : و سوی حسن بن بویه نامه نوشت و از وی مطابقت خواست و او را بگرگان خواند و حسن بن بویه از آنجا برفت . و شمشیر هزار دینار زر یوحنای طبیب را داد تا ابو منصور را زهر داد . و آن بیدادی و بیحرمتی که ابو منصور کرده بود اندر وی رسید و زهر اندر او کار کرد و اندران هلاک شد . »

چگونه می توان کسی را وطن پرست و ایران دوست خواند که فرمان می دهد تاریخ پادشاهان باستان مملکتش را بنویسند . و مردم همان مملکت را به باد غارت و تاراج می دهد ! آن هم بدین سبب که گمان می کند این فرماندهی که به او داده اند دوا می نخواهد داشت . پس فعلاً هر چه می تواند خرابی بکند !

فردوسی آفریننده

در موقعی که فردوسی طوسی در حدود سی و پنج تا چهل سال داشته است در صدد این برآمده است که آن شاهنامه ای را که در عهد جوانی او بر حسب دستور هم شهری او و حکمران شهرستان او، ابومنصور پسر عبدالرزاق به نثر فارسی تهیه شده بود به نظم درآورَد. چرا این نیت به دلش گذشت؟ به چندین جهت، که بعضی از آنها را خود او اجمالاً در ابتدای شاهنامه بیان کرده است.

آن شاهنامه منثور در دست مردم افتاده بود و قصه خوانان از روی آن داستانهای کِیان و گِوانِ ایران را برای مردمان می خواندند و جهانیان همگی جویای آن بودند و بدان رغبت بسیار داشتند. شاعری جوان که هم عصر فردوسی بود و تخلصش دقیق بود دست به نظم کردن آن کتاب زده بود و مردم این کار او را پسندیده و از اقدام او شادمان شده بودند. اما این جوان به خوی زشتی مبتلی بود که عاقبت وبال عمرش شد، یعنی غلام جوان او یک روز او را زد و کشت. ابومنصور دقیق نظم کردن شاهنامه را از ابتدای آن آغاز نکرده بود، بلکه از اوّل داستان گشتاسپ که زردشت پیغمبر در عهد او ظهور کرد گرفته بود و هزار بیت گفته بود که کشته شد. کار او ناتمام مانده بود و فردوسی می خواست که آن را به پایان برساند.

این یک جهت .

جهت دیگر اینکه آن شاهنامه ابو منصورى به نثر انشا شده بود و از بر کردن آن دشوار بود ، و اگر بنظم در مى آمد از برای حفظ کردن و بلند خواندن و محفل را بدان آراستن مناسبتر مى شد.

جهت سومش اینکه فردوسی شاعر بود ؛ ولی نمى خواست فقط در وصف روى و موى و لب و دندان نکورویان ، یا وصف بهار و باغ و گل و جام باده ، یا مدیخ شاهان و وزیران و سران شعر بگوید. همتش بلندتر بود و مى خواست شعری بگوید که راجع باشد به تاریخ اعصار گذشته قوم ایرانی و از برای ایرانیانی که در نتیجه اختلاط با عرب و ترک و اقوام دیگر از فکر قومیت (البته بمعنای آنروزی این کلمه) بیگانه گردیده بودند و چیزی که مایه اجتماع و واسطه اتحاد قومی ایشان باشد نداشتند. کتابی بسازد که هم زبان فارسی را بی نیاز و جاندار و ثروتمند کند و هم موضوع آن داستانهای پهلوانان و شاهان باستان و ادبیات پیش از اسلام ایران باشد. کتابی که مردم ایران بآن علاقه مند شوند و آن را بخوانند و زبان آن را زبان خود بشناسند و از آن تاریخ باستان و داستان نیاکان خود را بیاموزند. کتابی که تا قوم ایرانی و زبان فارسی در جهان باشد نام گوینده آن از یادها نرود . خلاصه اینکه خویشان را زنده جاوید سازد .

نمی دانم که این افکار از همان ابتدا که دست بدین کار زد از خاطر او می گذشت و محرک او در داستان سرائی و شعر گوئی بود یا نه ، ولیکن مسلماً بتدریج که طبع او قوی تر و افکارش پخته تر می شد همت و نیت او نیز والاتر و دور بین تر می گشت ، و همینکه کار خود را به انتها رسانید

فکر و ذکرى جز این نداشت که پهلوانان قوم خود را زنده کرده است و ازین پس خود او نخواهد مرد.

از وقتی که عرب بر ایران هجوم آورده و آن سرزمین را مسخر کرده بود تا اواسط قرن چهارم هجرى که عهد دقیق و فردوسی بود قوم ایرانی با آنکه مغلوب و مقهور دشمن شده بود در قبال تسلط بیگانگان کرا آقد برافراشته بود: گاهی تحت لوای دین و آئین، و زمانی بعنوان بیرون کردن خارجیان و بدست آوردن استقلال، با ایشان جنگیده بود. نه تنها بهافرید و ابومسلم و برامکه و پسران سهل و بابک خرمی و مازیار و امثال ایشان بهر وسیله‌ای که ممکن بود کوشیده بودند که سلطه عرب را برطرف یا لااقل کم کنند حتی آل طاهر نیز سعی کرده بودند که حوزه حکومت خویش را مستقل سازند، و یعقوب بن لیث صفّار نیت کرده بود که عرب را مقهور کرده کعبه را بگیرد و دولت ایرانیان را تجدید کند، و سامانیان و آل بویه و خاندانهای دیگری که در ولایات مجزا هر یک حکومتی تشکیل داده بودند اگرچه اسماً دست نشانده خلیفه بغداد بودند و از او لوا و خلعت و لقب می‌گرفتند تماماً می‌خواستند که آن قید رقیّت را از گردن خود بیندازند. امّا چند اشکال عمده در کار بود:

اولاً هر یک از این سلسله جنبانها خود را از دیگران برتر می‌شمردو حاضر نبود با دیگران متحد شود چه رسد به اینکه نزد دیگری سرفروداورد. ثانیاً هیچ یک از ایشان معنی صحیح قومیت و ملیّت را نمی‌دانست و اهالی ولایاتی را که تصرف می‌کرد گویا قوم خود نمی‌شمرد. و حتی به این اندازه هم که مردم عادی نسبت به گاو و گوسفند و زنبور عسل (ولو از برای

نفع شخصی) رحم و مروت می ورزند رعایت رعیت خویش را نمی کرد که آنها را لا اقل از برای سود خود نگاه دارد. بمجردی که نقطه ای را می گرفتند دست به غارت و یغما می گشودند و اموال و املاک مردم را ضبط می کردند و چون در جنگ از کس دیگری شکست می خوردند و مجبور به ترك ناحیه ای می شدند باز بقدری که دستشان می رسید شلتاق و چپاول می نمودند. اینکه اسماعیل سامانی به لشکریان خود امر کرده بود از کسی چیزی نستانند و حتی در حین عبور از ناحیه ای یک سب از درخت مردم نچینند امری بکلی استثنائی بود. و این کارش بقدری کم نظیر و بی سابقه بود که تا دویست سال بعد بعنوان سرمشق عدالت و انصاف بدان مشتمل می زدند.

ثالثاً خود قوم ایرانی یعنی عامه خلایق تصویری از استقلال و آزادی از تسلط بیگانگان نداشتند و چیزی که دور آن جمع شوند و بدان وسیله بین ایشان وحدتی بهم رسد نبود. و از گردنکشان و داعیه داران ایرانی نژاد چندان حسن سلوکی نمی دیدند و در زیر دست ایشان حتی امنیت جانی و مالی هم نداشتند تا دور ایشان را بگیرند و در راه یاری با آنان خطرو تهلکه پیگار با عرب را تحمل کنند. قومی که باید به رعیتی زندگی کرده از هر چه تحصیل می کند قسمت اعظم را به اربابها بدهد و مایملکت و خود و کسانش از تعرض مصون نباشند برایش چه فرق می کند که آن اربابها ایرانی نژاد باشند یا ترك یا عرب. خلیفه عرب که در بغداد اقامت داشت همین قدر که مال زکات و خمس و خراج و گزیت و عشر هر ناحیه ای را می گرفت دیگر بار عایا کاری نداشت. اما این داعیه داران خودمانی که متصدی حکومت و جمع خراج بودند بدان قدر اکتفا نمی کردند. لشکر زیر دست خود داشتن و مردم را به زور

یا به وعده و تطمیع در خدمت خویش در آوردن وسیله‌ای بود از برای
اجحاف و تعدی و جمع کردن مال، و رعایا اگر از دست این متعديان بجان
می‌آمدند یا خودشان هم داخل دسته ستم پیشگان می‌شدند و خود را به یکی
از آن داعیه‌داران می‌چسبانند و در سایه قدرت ایشان به دیگران درازدستی
می‌نمودند، و یا از برای تحصیل امنیت نسبی به تابعیت کس دیگری درمی‌آمدند
که کمتر ستم می‌کرد، چنانکه اهل خراسان در عهد مسعود غزنوی از ظلم و
اجحاف سپهسالار سوری به سلجوقیان پناه بردند، و خانان مرو و ایلات
شاهسون در عهد ناصری به تابعیت روس داخل شدند.

فردوسی که گفتیم ملک و زمینی داشته‌است و دستش به دهانش
می‌رسیده حال مردمان را زیر پای این جانوران می‌دیده و لابد صابون آن
دیوسیرتان بجامه خود او هم خورده بوده. چون شاعر حساسی بوده‌است
بیش از دیگران رنج فکری می‌کشیده. مثل دقیق و فرخی و عنصری و منوچهری
نبود که خویشان را به آن غارتگران مقتدر بچسباند و در مدیج آنها قصاید
غرا بسازد تا اندکی از آن اموال غارتی را بنام صله پیش او ببندازند. راستست
که چون شاهنامه‌اش به پایان رسید و دید که بواسطه مهمل گذاشتن کار
ملاکی خود دچار فقر و تنگدستی شده‌است به پیشنهاد دوستان نسخه‌ای از آن
از برای سلطان محمود غزنوی ترتیب داد و ابیاتی درستایش او در آن گنجانید و
به غزنین فرستاد بدین امید که سلطان صله‌ای برای او بفرستد؛ ولی اصل
مبادرت کردن او به نظم شاهنامه هرگز به قصد کسب مال نبود؛ و فرقت
میان آنکه کسی از برای تملق شعر بگوید و اینکه از شعری که منافی با
تملق است نسخه‌ای پیش ثروتمندی فرستاده مالی بخواهد؛ بهر حال در آن

عهد کسی از شاعری نان نمی توانست بخورد: چاپ در کار نبود و نمی شد از فروش نسخ کتاب به مردم ثروتی حاصل کرد - همین امروز هم در ایران شاعر از فروش کتب خود زندگی نمی تواند کرد، چه رسد به آن روزگار؛ از بودجه مملکتی به نویسنده و شاعر مایه معاش و مقرری دادن در یونان مرسوم بود، و امروز هم در دنیای دیگران مرسوم است، ولیکن در ایران در عهد فردوسی بودجه مملکتی عبارت از عایدات خزانه شاه و سلطان بود؛ مردم از عهده مساعدت کردن با او بر نمی آمدند - کسانی که از کتابش برای خود نسخه برمی داشتند به او احسنت و آفرین می گفتند، ولی از آفرین و احسنت نمی توان نان و پنیر و کفش و کلاه و زغال و هیزم ساخت. چاره ای جز این نداشت که از سلطان ثروتمند مقتدری مدد بخواهد.

بهر حال آن مدد هم نرسید و ده بیست ساله اواخر عمر فردوسی به سختی و تنگدستی گذشت. در مدتی که مشغول نظم کردن شهنامه بود وقت می شد که در ابتدای زمستان در خانه اش جو و هیزم و گوشت نمکسود هم یافت نمی شد و نمی دانست که تا سرخرمن زندگی چگونه خواهد گذشت. در موقعی که شصت ساله بود داغ مرگ یک پسر سی و هفت ساله اش را دید: همین یک پسر را داشت، و از او گذشته گویا (اگر بتوان بگفته عروضی سمرقندی اعتماد کرد) دختری هم داشت که بعد از مرگ فردوسی بجا بود. با تمام سختیها ساخت و کارش را به پایان رسانید.

کاری می کرد که هرگونه گذشت و فداکاری در راه آن سزاوار بود. در ایامی که سراسر ایران را مردم نالایق گرفته بودند، در زمانی که بعضی از وزرا و رجال نامدار ایران نژاد عرب را بر نژاد ایرانی ترجیح

می‌دادند و برتری می‌نهادند، در هنگامی که ناله برخی از دانشمندان از نقص و کوتاهی زبان فارسی بلند بود، فردوسی شاعر از خیال خویش عالمی بیرون می‌آورد که آنجا همه بزرگان و نامداران و گردنکشان ایران و وطن پرست و ملت خواه و دلیر و مردانه و دشمن شکن بودند، جمال و جلال و کمال را می‌پرستیدند و از ننگ و زشتی و بدکاری می‌گریختند. در آن عالم هر چه غیر ایرانی بود، خواه ترک خواه رومی و خواه تازی، همگی فرومایه و حقیر و زبون بودند.

داستان آن بزرگان و نامداران در دفاتر ثبت بود، و فردوسی بنای شاهنامه خود را بر آن دفاتر نهاده بود. اما عالمی که او می‌دید و وصف می‌کرد فقط در خیال او موجود بود و بقوة شاعری او به بیان در می‌آمد، و به اشعار فصیح بلیغ بلندی به زبان شیرین و نیرومند فارسی توصیف می‌شد. آنچه او در کتب می‌خواند غیر از آن چیزی بود که خود بقلم می‌آورد. می‌خواست که بی مدد فیض روح القدس همان بکند که مسیحا می‌کرد: مردگان را زنده کند؛ دلیران و شاهان و بزرگان پیشین را چنان توصیف نماید که خوانندگان و شنوندگان آنان را با دیده باطن بتوانند دید، شاید از دیدن آنها عبرت بگیرند، رگ غیرتشان بجنبند و کاری بکنند که شایسته فرزندان چنان بزرگوارانی باشد.

در فرهنگ ملّی ایران زبان بیش از آن اهمیت و دخالت دارد که در فرهنگ اقوام دیگر، بخدی که می‌توان گفت که فرهنگ ایرانی که از عهد اوستا و هخامنشیان تا به امروز در طول تاریخ مداومت داشته است، و با وجود پست و بلند دهر و سرد و گرم روزگار و استیلای اقوام غیر ایرانی مختلف،

از میان نرفته است همیشه با زبان فارسی پیوسته بوده است. اگرچه خود آن فارسی هم همیشه به یک شکل نمانده: فرس قدیم، اوستائی، پهلوی اشکانی، پارسی ساسانی، فارسی جدید با تاریخ هزار و دویست ساله آن که تحولات گوناگون بخود دیده است، همه اینها زبان رسمی قوم ایرانی بوده و در راه سیر خود لهجه ها و زبانهای ایرانی دیگر و زبانهای بیگانه طاری شده بر ایران را هضم کرده یا از میان برده است.

فردوسی از برای این فارسی کتاب بزرگی ساخت که آن را از برای ایران می توان هم رتبه قرآن دانست از برای عرب.

آنچه او بعهد گرفته بود انجام داد، اگر ما نیز سهم خود را انجام دهیم شایسته داشتن شاعری به پایه فردوسی هستیم و لا فلا.

بشنوید که فردوسی چه می گوید:

من این نامه شهریاران پیش	بگفتم بدین نغز گفتار خویش
جهان کرده ام از سخن چون بهشت	ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی رنج بردم بدین سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی
چنان نامداران و گردنکشان	که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز	شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون	روان شان به همینوشده رهنمون
بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گرند
بدین نامه بر عمرها بگذرد	بخواند هر آن کس که دارد خرد

۷

سخن سرائی فردوسی

در فصل گذشته عرض کردم که فردوسی به فکر سرودن داستانهای قدیم ایران و ایجاد یک حماسه ملی ایرانی افتاد، و برای این مقصود کتاب نثری را که به نام شاهنامه یا باستان نامه نوشته بودند می خواست تا آن را به نظم آورد. و شنیده بود که شاعری دقیقی نام بدین کار پرداخته بوده، ولی بدست غلام خویش کشته شده است و کار او ناتمام مانده. یکی از دوستان مخلص او نسخه شاهنامه ابو منصور را برای او آورد و وی را بگفتن شاهنامه ترغیب کرد. ثروت شخصی فردوسی اکتفا به این نمی کرد که در خانه بنشیند و از تحصیل مال باز ماند و وقت خود را وقف این کار کند. یکی از بزرگان ایرانی نژاد ابو منصور بن محمد نام تقبل کرد که او را نگاهداری کند و خیالش را از کسب معاش فارغ سازد تا او بتواند یکدل و یکجهت بدین کار بزرگ پردازد. اما این حامی جوانمرد و نیکوکار بزودی درگذشت و دیگر کسی یافت نشد که با او مساعدت نماید.

دقیقی که ابتدا نظم شاهنامه را بعهده گرفته بود محتمل است که زردشتی بوده، و نمی دانیم که آیا بدین سبب بود، یا بعلة دیگری، که از داستان پادشاهی گشتاسپ و ظهور زردشت و جنگهای مابین گشتاسپ و ارجاسپ آغاز کرده بوده، بهر حال هزار بیتي از آن گفته بود که کشته شد.

فردوسی آن هزار بیت را نیز بدست آورد و در میان گفتار خود گنجانید،
اما همینکه اقوال او را نقل می کرد بی اختیار ملتفت سست بودن نظم و
شکست و بستهائی در اشعار او می شد که شعر خود او از آنها منزّه بود، مثل
این دو بیت:

بگوئید پیغام فرخش را از و گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سر بسر بشنوید زمین را ببوسید و بیرون شوید
و این بیت:

پیمبرش را خواند و موبدش را زریر گزیده سپیدش را
و نیز این بیت:
هلا گفت برخیز و پاسخش کن نکال تگینان خلتخش کن
و نیز:

بدو باز خواندند لشکرش را گزیده سراران کشورش را
پس طبیعی بود که چون به انتهای این هزار بیت می رسد اعتراضی به او بکنند که:
سخن چون بدین گونه بایدت گفت مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو درد روان بینی و رنج تن به کافی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان مبر دست زی نامه خسروان
دهان گر ز خوردن بماند تهی ازان به که ناساز خوانی نهی
مع هذا از او تشکر می کند که چون او مبادرت بدین کار کرد و بجا نماند که
آن را به پایان برد من بر سر شوق آمدم که کار او را تمام کنم، و در حقیقت
هادی من او بود:

یکی نامه دیدم پراز داستان سخنهای آن بر منش راستان

فسانه کهن بود و منشور بود	طبایع ز پیوندِ او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان	پراندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین	که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی	ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر	که شاهی نشانید بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج	ز خوی بد خویش بودی به رنج
ستاینده شهریاران بُدی	بمدح افسر نامداران بُدی
بنظم اندرون سست گشتش سخن	ازو نو نشد روزگار کهن

و اما کاری که فردوسی کرد بنظم آوردن تمامی کتاب بود از روی آن شاهنامه نثر ابو منصور و از مآخذ و مدارك دیگر. احتمال می توان داد که اولین داستانی که فردوسی بنظم آورد داستان منیر و بیرثن بوده باشد. این داستان ظاهراً قصه مستقلی بوده است مجزاً و جدا از خدای نامه یا تاریخ داستانی شاهان ایران. از این قبیل قصص در شاهنامه بسیار دیده می شود، مثل جنگ رستم با اکوان دیو، داستان فتوحات اسکندر، قصه بازی شطرنج، و غیره. و اما دلایل بنده بر اینکه داستان منیر و بیرثن مجزاً بوده و فردوسی آن را قبل از باقی کتاب بنظم آورده است اینکه:

پس از کشته شدن سیاوش بدست افراسیاب و باز گشتن کیخسرو پسر سیاوش به ایران، عزم ایرانیان بر این می شود که از افراسیاب انتقام بکشند. لشکری جرّار فراهم می آید و به سرداری طوس بخاک توران می رود. در این جنگ کار بر ایرانیان سخت می شود و به کوه هماون پناه می برند. کیخسرو از این حال خبردار می شود. رستم را که به امر شاهنشاه به هندوستان

رفته بوده است احضار می کند و او را بیاری ایرانیان می فرستد. رستم با اشکبوس و کاموس کشانی نبرد کرده ایشان را می کشد و خاقان چین را گرفتار می سازد. افراسیاب که می بیند یاران عمده او از میان رفته اند راه فرار پیش می گیرد، و سپاهیان ایران از توران باز می گردند. اینجا اکوان دیو پدیدار می گردد و کیخسرو رستم را به جنگ او می فرستد و آن پهلوان تهمتن پس از کشتن آن دیو به ایران باز می گردد. ولیکن کینه جوئی از افراسیاب هنوز ناتمام است که قصه منیره و بیرن پیش می آید و وقایع آن چنانست که ارتباطی بماقبل و مابعد ندارد. راستست که در ضمن قصه بیرن پنج شش باری به کین سیاوش اشاره می شود، و حتی اینکه افراسیاب بیرن را نمی کشد و وی را در چاهی محبوس می سازد بعلت اینست که پیران وی را پند می دهد که سیاوش را کشتی این همه آفت بر سر آمد، دیگر بیرن را مکش. ولی این اشارات را مثل اینست که بعد از گنجاندن قصه در شاهنامه افزوده باشند، و اصل داستان همچنان مجزا مانده است. و پس از ختم داستان منیره و بیرن چون لشکرکشی مجدد کیخسرو به خاك توران پیش می آید و افراسیاب عاقبت گرفتار و مقتول می گردد هیچ ذکری از حوادث این قصه عشق ورزی بیرن و گرفتاری او به میان نمی آید.

و اما فردوسی، در ابتدای این داستان وصف حالی از خود می گوید که شبی تاریک بود در باغ نشسته بودم و دلتنگ شدم و خواب بچشمم در نمی آمد. از بت مهر بانم خواستم که شمع و چراغی بیاورد و بساط بزمی بگسترده. چنین کرد و چون کمی می خوردیم زن از من پرسید که می خواهی از برایت داستانی از دفتر بخوانم؟ گفتم آری. گفت اگر من آن را بخوانم

تو آن را به شعر خواهی آورد؟ گفتم آری:

مرا مهربان یار بشنو چه گفت	از آن پس که با کام گشتم جفت:
«بپیمای می تا یکی داستان	بگویمت از گفته باستان
پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ	همه از در مرد فرهنگ و سنگ»
بگفتم «بیاری بُست خوب چهر	بخوان داستان و بیفزای مهر
ز نیک و بد چرخ ناسازگار	که آرد بمردم ز هر گونه کار
نداند کسی راه و سامان اوی	نه پیدا بود درد و درمان اوی»
پس آنکه بگفتم «ارزمن بشنوی	بشعر آری از دفتر پهلوی»
بدو گفتم «ای سرو پیراسته	ز تو گشت طبع من آراسته
چو گوئی بمن باز پوشیده راز	مرا طبع ناساز گردد بساز
چنان چون ز تو بشنوم در بدر	بشعر آورم داستان سربسر
همت گویم و هم پذیرم سپاس	ایا مهربان یار نیکی شناس» ^(۱)

این تفصیل حکایت از جوانی و وسعت معاش می کند، که منافی با مضمون ابیاتی است که در داستانهای پیشین در وصف حال خود سروده است. ولی قرینه واضحتر اینست که در این داستان الفاظ و لغات و ترکیباتی دارد که حاکی از تازه کاری اوست و در قسمتهای دیگر شاهنامه که آنها را هنگام پختگی و قوت طبع سروده است نظیر آنها یافت نمی شود، مثل الفهای زائد و الحاقی در آخر مصرعها (و این الف را بفارسی الف اطلاق گویند):

(۱) مادام که چاپ قابل اعتماد و مبتنی بر نسخ قدیم و صحیح از شاهنامه در دست نداریم در نقل ابیات از چاپهای مهمل و فولرس و بروخیم و مسکو چنانکه پسند آید تر لیب می کنیم، و بیشتر بجای مسکو و حواشی آن تکیه می کنیم.

گرازی برآمد چو آهرمنّا زره را بدرّید بر بیرثنا

دلش را بیچید آهرمنّا بد انداختن کرد با بیرثنا

بگرگین چنین گفت پس بیرثنا که من پیشتر سازم این رفتنا

پرسش که «چون آمدی ایدرا که آوردت ایدون بدین چادرا
پری زاده‌ای یا سیاوخشیا که دل را بمهرت همی بخشیا»

به ایوان افراسیاب اندرا ابا ماهروئی ببالین سرا
بیچید بر خویشان بیرثنا به یزدان پناهِید زاهرمنّا
چنین گفت کای کردگار ارمرّا رهائی نخواهد بدن زایدرا

کسی کز گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنباندا

بِر نامه من برِ رستمّا مزن داستان را بره بر دما

بمردان ز هرگونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا که هم داربُند پیش و هم منبرا

وقس علی هذا. و این الفهای زاید در اشعار شعرای قدیمتر از فردوسی و گاهی در گفته‌های شعرای مابعد او فراوان دیده می‌شود.

شاید بتوان گفت که فردوسی با گفتن این داستان طبع خویش را

آزموده باشد تا بداند که از عهده برخواهد آمد یا نه ، و چون تازه در این رشته قدم نهاده بوده است و هنوز استقلال در سبک شعر حاصل نکرده بوده بناچار از گویندگان پیشین سرمشق می گرفته و تقلید می کرده است . بعد از آن هم که باقی شاهنامه را نظم کرده است این داستان و شاید داستانهای منفرد دیگری را نیز که جدا جدا سروده بوده است در میان کتاب گنجائیده و همه را بیکدیگر پیوسته است .

از آنچه عرض شد یحتمل خواننده عقیده بنده را در باب چگونگی کار و هنر فردوسی استنباط کند . بنده می گویم قسمت عمده شاهنامه فردوسی صورت منظوم آن کتاب یا کتب نثری است که پیش از و تدوین کرده بودند ، و هنری که او کرده است در اینست که اولاً همان عبارات منثور را به قالب شعری ریخته است ، و ثانیاً تفصیلهای و توصیفها و خیالات شاعرانه ای از خود در میان آنها گنجائیده است . بحث در این گونه اضافات شعری را فعلاً می گذاریم ، ولی اینجا نمونه ای از صنعت او در نظم کردن بدست می دهیم . از آن شاهنامه نثری که به فرمان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق فراهم آوردند چنانکه عرض شد چیزی بجا نمانده است جز دیباجه کتاب ، اما در همین دیباجه مختصر بعضی عبارات و جمل هست که مضمون آنها در شاهنامه فردوسی نیز آمده است ، و از مقایسه آنها با یکدیگر می توان دید که شیوه فردوسی در نظم کردن چه بوده است . مثلاً در آن دیباجه گفته می شود که « چیزها اندر این نامه بیابند که سهمگن نماید ، و این نیکوست چون مغز او بدانی و ترا درست آید و دلپذیر گردد ، چون دستبرد آرش و چون همان سنگ بجای آفریدون به پای باز داشت و چون ماران که از دوش

ضحاک برآمدند ، این همه درست آید بنزدیک دانایان و بخردان به معنی ، و آنکه دشمن دانش بُود این را زشت گرداند ، و اندر جهان شگفتی فراوان است ، چنان چون پیامبر ما گفت هرچه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است و دروغ نیست .» و فردوسی در مقدمه شاهنامه گوید:

تو این را دروغ و فسانه مدان به یکسان روشن ز مانه مدان

از و هرچه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز معنی برد

و در آغاز داستان اکوان دیو گوید:

جهان پُر شگفتیست چون بنگری ندارد کسی آلتِ داوری

که جانت شگفتست و تن هم شگفت نخست از خود اندازه باید گرفت

و دیگر که بر سرت گردان سپهر همی نو نمایند هر روز چهر

نباشی بدین گفته همدستان که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود بدانش گراید بدین نگرود

ولیکن چو معنیش یادآوری شود رام و کوتاه کند داوری

باز در آن دیباجه بعد از آنکه سخن از آوردن کلیل و دمنه از هندوستان و

ترجمه آن به پارسی (پهلوی) می راند چنین وانمود می کند که ابن المقفع

کلیل و دمنه را بفرمان مأمون عباسی به زبان عربی ترجمه کرد . و از لحاظ

تاریخی این خبر درست نیست . فردوسی نیز در این امر متابعت از آن کتاب

کرده است . عبارت دیباجه اینست که: « مأمون پسر هارون الرشید منش

پادشاهان و همت مهتران داشت آن نامه بخواست و آن نامه بدید ،

فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید ، پس امیر

سعید نصر بن احمد این سخن بشنید ، خوش آمدش ، دستور خویش را خواجه

بلغمی بران داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند، و رودکی شاعر را فرمود تا به نظم آورد، و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد و نام او زنده شد بدین نامه و از وی یادگار بماند». ابیات فردوسی در این باب چنین است:

چو مأمون روشن جهان تازه کرد	خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان	بیسته بهر دانشی بر میان
کلیله به تازی شد از پهلوی	بر این سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر	بدان گه که شد بر جهان شاه عصر
گران مایه بلفضل دستور او	که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا فارسی دری	بگفتند و کوتاه شد داوری
ازان پس چو بشنید رای آمدش	برو بر خرد رهنای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان	کز و یادگاری بُود در جهان
گزارنده ای پیش بنشانند	همه نامه بر رودکی خوانند
بپیوست گویا پراکنده را	بسفت اینچنین در آکنده را
بر آن کو سخن راند آرایش است	چو نادان بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراگند	چو پیوسته شد جان و مغز آگند

و چنانکه می بینید هم مضامین آن عبارت را بتعبیر شاعرانه ادا کرده است و هم مطالبی به اسلوب شعری بر آن عبارت افزوده.

امر دیگری که شیوه شاعری این سراینده بزرگ را روشن می کند مقایسه آن اشعار اوست که مضمون آنها را از گویندگان فارسی زبان قدیمتر یا از احادیث و امثال و اشعار تازی گرفته است با اشعار و اقوال سابقین.

مثلاً این ابیات ابوشکور بلخی را می‌شناسید :

بدشمن برت مهربانی مباد که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرها اگر چرب و شیرین دهی مر و را
همان میوه تلخ آرد پدید ازو چرب و شیرین نخواهی مزید
ز دشمن گرایدون که یابی شکر گمان بر که زهر است هرگز مخور

فردوسی این مضمون و تشبیه را بعبارت محکمتر، و بدون آن الف الحاقی در لفظ «گوهرها» و با افزودن یک مضمون شاعرانه دیگر، بدین صورت، سروده است بدون گرفتن مضمون بیت چهارم:

درختی که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد

و اگرچه مضمون را از دیگری برده است چون بهتر ازو گفته است بآن احق و اولی است. اما مضامین شاعرانه‌ای که ابوشکور بلخی و فردوسی در آنها مشترکند منحصر به این یکی نیست، و شکئی نیست که فردوسی از گویندگانی که پیش از او بوده‌اند سرمشق گرفته، آثار آنان را تتبع کرده و گاهی بعمد و گاهی بدون توجه مضمون و تعبیری را از یکی از ایشان اقتباس کرده است. گاهی نیز به ابیاتی در شاهنامه بر می‌خوریم که مضمون آنها مقتبس از یکی از گویندگان عرب یا اشاره‌ای به مضمون یکی از آیات قرآن یا احادیث نبوی است. مثلاً در وصف رخسارستم می‌گوید:

بشب مورچه بر پلاس سیاه بدیدی بچشم از دو فرسنگ راه

و حدیثی از پیغمبر روایت کرده‌اند بدین مضمون که شرك در امتان من

پنهان تراست از راه رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک. و در وصف سیاوش از قول افراسیاب می گوید:

ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر بدانم که دیدنش بیش از خیر
و در شعر عربی آمده است که صَدَقَ الْخَبَرُ الْخَبْرُ یعنی چون او را دیدم
آنچه از او شنیده بودیم راست در آمد. در یک مورد فردوسی می گوید:
عنان بزرگی هر آن کس که جُست نخستش بیاید بخون دست شُست
و این مضمون نیز در شعر عربی آمده است:

لَا يَسْلَمُ الشَّرَفُ الرَّفِيعُ مِنَ الْأَذَى حَتَّى يُرَاقَ عَلَى جَوَانِبِهِ الدَّمُ
و در مورد دیگری می گوید «نه خنده است دندان نمودن ز شیر» که آن
نیز مضمون یک بیت عربی است:

إِذَا رَأَيْتَ نِيَابَ اللَّيْثِ ضَاكِكَةً فَلَا تَظُنَّنَّ أَنَّ اللَّيْثَ يَبْتَسِمُ
منتهی گفته فردوسی هم کوتاهتر از اصل است و هم بهتر.

و اینکه در ضمن بیان حال خود یک بار گفته است «زهفتاد برنگذر
بر کسی» شاید اشاره به مضمون حدیثی باشد که از پیغمبر روایت کرده اند
که فرمود إنَّ أَكْثَرَ أَعْمَارِ أُمَّتِي سَبْعُونَ سَنَةً. اما در مزامیر داوود نبی
از جمله کتب تورات یهود نیز چنین گفته ای آمده است (۹۰:۱۰).

فردوسی در شاهنامه خود کراراً در وصف میدان نبرد درخشیدن
شمشیرها را به تابیدن ستارگان در شب تشبیه کرده است، مثل این دو بیت:

درخشیدن تیغهای بنفش در آن سایه کاویانی درفش
توگفتی که اندر شب تیره چهر ستاره همی بر فشاند سپهر
این تشبیه شاعرانه را نیز قبل از او بعضی از شعرای عربی ساخته اند، که اقدم

آنها ظاهراً بشّار بن بُرد باشد:

كَأَنَّ مَثَارَ النَّقْعِ فَوْقَ سُبُوفِهِمْ وَ أَسْيَافِنَا لَيْلٌ تَهَاوَى كَوَاكِبُهُ
و اگر کسی تتبع کند از این قبیل اقتباس ها بیش از اینها خواهد
یافت . و از آن معلوم می شود که فردوسی گذشته از آنکه شاعر بسیار قادر
بُلدطبعی بوده است اهل مطالعه و تحصیل نیز بوده ، و مانند همه شعرای
بزرگ استعداد و قریحه طبیعی را به نیروی آموختن علم و کسب فضل تقویت
کرده است ، و در شعری که صاحب لباب الالباب به او نسبت می دهد و
گویا از او نباشد اشاره ای بدین نکته هست که :

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
البته داشتن قوه و استعداد و طبع شاعری اصل است ؛ ولی باوجود
آن تحصیل اطلاع و توسعه دادن معلومات و مخصوصاً : تتبع آثار خامه
گویندگان و نویسندگان پیشین و فراگرفتن لغات زبان و آشنا شدن به اسلوب
بیان مطلب و تعبیر مقاصد برای هر نویسنده و شاعری لازم است .

کم و بیشی نسبت به اصل

چنانکه پیش ازین عرض کرده ام فردوسی طوسی متونی به فارسی و عربی در دست داشت و می خواست آنها را نظم کند. کتاب اساسی او که شاهنامه ابو منصورى باشد از میان رفته است ، اما ترجمه عربی ملخصی از آن کتاب که ثعالبی مرغینانی کرده است در دست است (غرر أخبار ملوک الفرس) و از آن گذشته در تواریخ تازی و فارسی که پیش از کتاب فردوسی تألیف کرده بودند و عده ای از آنها هنوز موجود است مضامین مندرجات شاهنامه را به زبان عربی می توان خواند و با کتاب او مقایسه کرد . نیز در بسیاری از کتب ادبی که نویسندگان ایرانی و عرب به زبان عربی نوشته اند خلاصه برخی از قصص و داستانهای فردوسی را می توان یافت. معلوم نیست که فردوسی این قصه ها را شخصاً از آن کتب برداشته است یا آنکه قبل از او در عهد ابو منصور محمد بن عبدالرزاق مؤلفین آن شاهنامه نثر این داستانها را جمع آورده و در کتاب خویش گنجانیده بودند.

فردوسی از راویان داستان گاهی چنان نقل مطلب می کند که گویی خود او قصه را از آن شخص شنیده است. مثلاً در آغاز داستان کشته شدن رستم به دست شغاد می گوید:

کنون کشتن رستم آریم پیش ز دفتر همیدون بگفتار خویش

که واضح است این داستان را از کتابی (و به احتمال قوی از همان شاهنامهٔ ابومنصوری) نقل کرده. مع هذا از ابیاتی که بعد ازین می آید ممکن است کسی استنباط کند که راوی قصه را شخصاً دیده است، زیرا که می گوید:

یکی پیر بُد نامش آزاد سرو	که با احمد سهل بودی به مرو
بجا نامه خسروان داشتی	تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن	زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد	بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم	سخن را یکک اندر دگر بافتم

احمد بن سهل مذکور در این فصل از دهقانان ناحیه مرو و از جمله سپاهیان و سرداران چند تن از ملوک آل سامان بود و در تاریخ زمان خویش تأثیر و نفوذ فراوان داشت و در ضمن خویشتن را از نژاد ساسانیان هم می شمرد. ذکر او در چندین کتاب معتبر آمده است و فوت او در سال ۳۰۷ هجری بوده. فردوسی بیست سالی پس از فوت این احمد بن سهل به دنیا آمد و شصت سالی پس از وفات او به نظم شاهنامه دست زد. و بنابراین بسیار مستبعد است (اگرچه بالمره محال نیست) که آزاد سرو را که قبل از ۳۰۷ در خدمت احمد بن سهل بوده است شخصاً دیده باشد. به احتمال قوی نام آن مرد در ابتدای این داستان شغاد و رستم بهمین عبارات در شاهنامهٔ ابومنصوری آمده بوده است و فردوسی عین آن را به نظم آورده. نظیر اینست اشاره ای که به نام سه مرد دیگر می کند: در آغاز داستان گوو طلحند و پیدا شدن شطرنج می گوید:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر

و در داستان برزوی طبیب و آوردن کلبله و دمنه از هندوستان گوید:
 نگه کن که شادان برزین چه گفت بدان گه که بگشاد راز نهفت
 ز کار شهنشاه نوشین روان که نامش بماناد دایم جوان
 و در ابتدای فصل پادشاهی هرمزد پسر انوشروان می گوید:
 یکی پیر بُد مرزبان هری پسندیده و دیده از هر دری
 جهان دیده‌ای نام او بود ماخ سخندان و با فرو با برگ و شاخ
 پرسیدمش تا چه دارد به یاد ز هرمز که بنشست بر تخت داد
 چنین گفت پیر خراسان

ظاهر ابیات حاکی از اینست که فردوسی این ماخ را دیده و از وی سؤال کرده است. چنانکه در مورد آزاد سرو گفتم این مُحال نیست، ولی آخر اسامی این سه نفر در دیباجه شاهنامه ابو منصور آمده است و جزء آن عده‌ای بوده‌اند که در تدوین آن کتاب دست داشته‌اند. عین عبارت آن دیباجه اینست: «کس فرستاد به شهرهای خراسان، و هشیاران از آنجا بیاورد: چون ماخ پیر خراسانی از هری، و چون ماهوی (یا شاهوی) خورشید پسر بهرام از نشابور، و چون شادان پسر برزین از طوس» و ظاهراً شکی نباشد که این سه تن همان سه نفری هستند که در شاهنامه فردوسی مذکورند. این سه نفر، و نیز یزدان داد پسر شاپور سابق الذکر، چنانکه از اسمشان برمی آید گویا زردشتی بوده‌اند و ظاهراً از برای استفاده از متون پارسی بخط پهلوی بود که این زردشتیان را آورده بودند، اگرچه بعضی از کتب را در آن زمان از خط پهلوی به خط فارسی هم نقل کرده بودند. از این دلائل و قرائن تردیدی باقی نمی ماند که فردوسی در اصل

داستان شاهان ایران از خود چیزی نیفزوده است و هر چه به نظم آورده است مبتنی بر مأخذ و مدرکی بوده. گاهی احتمال می‌توان داد که قصه‌هایی را حذف کرده باشد، مثل قصه آرش کمانگیر که در هنگام مصالحه بین ایرانیان و تورانیان تیری از کمان خود رها کرد که از آمل به مرو رسید و بر تنه درختی نشست و این درخت مبنای تعیین حدود و ثغور مابین ایران و توران گردید. تیر آرش از اهم وقایع داستانهای ایران است و مسلماً در شاهنامه ابو منصور بوده است چنانکه در دیباجه آن مذکور است، و در خود شاهنامه فردوسی پنج بار نام آرش و اشاره به تیر اندازی او آمده است. مع هذا خود داستان در آن موضعی که بایست آمده باشد نیست. قضیه دیگری که در شاهنامه نیامده است چگونگی روئین تن شدن اسفندیار است، و معلوم نیست که آن را فردوسی حذف کرده و مناسب ندانسته است یا اینکه در مأخذ اصلی او نبوده است. در اساطیر و داستانهای یونانی (ولی نه در اشعار هومیروس) گفته شده است که اخیلیس مانند اسفندیار ما روئین تن بود، یعنی حربه بر بدن او کار نمی‌کرد، چه مادرش او را در آب رود استوخ که نهر عمده برزخ است غوطه داده بود؛ ولیکن چون پاشنه پای او را در دست خود گرفته بود آب آن نهر به کعب اخیلیس نرسید و همچنانکه به چشمان اسفندیار حربه کارگر بود به پاشنه‌های اخیلیس نیز حربه کارگر می‌افتاد. پاریس از این سر آگهی یافته تیری به پاشنه او زد و او را هلاک کرد. در مأخذ داستانهای ایرانی بنده چیزی از کیفیت روئین تن شدن اسفندیار ندیده‌ام جز این قدر که گفته‌اند گشتاسپ از زردشت چهار چیز خواست و زردشت یکک حاجت او را از برای شخص او و سه حاجت دیگر را برای سه تن از

کسان او، و من جمله روئین تن شدن را برای اسفندیار، از اورمزد خواست و برآورده شد^(۱) (زردشت نامه بهرام پرثو، چاپ دبیرسیاقی ص ۷۳، ۷۴، ۷۷). من گمان می‌کنم که این افسانه‌ای دینی باشد که بعدها ساخته‌اند، و احتمال می‌دهم که در داستانهای قدیم‌تر چنین گفته بوده‌اند که اسفندیار چون در جنگ با اژدها (خان سوم از هفت خان) خود با گردونه و صندوقش به کام اژدها فرو رفت و خون سرپای او را فرو گرفت بجز چشمان او را که بواسطه بهوش گشتنش بسته شد: این شسته شدنش در خون آن اژدها سبب شد که حربه بر هیچ عضو او کار نمی‌کرد الا بر چشمان او. قرینه بر این احتمال اینست که در جزء اساطیر آلمان در باب زیگفرید آورده‌اند که چون بخون اژدها شست و شو کرد روئین تن گردید. بهر حال این مطلب قابل پی‌جوئی و بررسی هست.

و اما اضافاتی که شهنامه فردوسی بر اصل کتاب دارد از سه نوع است: آنچه مربوط به شیوه شاعری و هنر سخن سرایی است از قبیل تشبیه و استعاره، و صنایع لفظی و معنوی، و توصیفهای جاندار راجع به طلوع و غروب و بزم و رزم و عبرت گرفتن از کار جهان؛ آنچه در دیباجه کتاب و در اواسط آن، مثلاً در اوایل و اواخر داستانها گفته و گنجانیده است، چه مربوط به عقاید و احوال خود او و چه در باره محمود و دقیقی و غیر ایشان؛ و آنچه در ضمن پیشگوئی رستم فرخزاد پسر هرمزد، سپهسالار ایران

(۱) گفته‌اند که زردشت اناری به اسفندیار خورانید یا زرهی به وی داد که چون آن را به تن می‌کرد حربه بر تنش تار نمی‌کرد. در باب زره سیاوش که به دست ایرانیان افتاده بود نیز گفته‌اند که از زخم اسلحه در امان بود و گاهی آن را به امانت به بعضی از سواران می‌دادند.

در جنگ با عربان ، افزوده و به زمان خود اشاره کرده است.
 نمونه های بسیار خوب از هنر شاعری و توصیفات بدیع او در منتخباتی
 که در آخر این رساله آورده ام دیده می شود . اینجا من باب مثال چند تائی
 نقل می کنم : شاعر در وصف فریدون گوید :

جهان را چو باران به بایستگی روان را چو دانش به شایستگی
 در داستان خواب دیدن ضحاک طلوع روز را چنین وصف می کند :
 جهان از شب تیره چون پر زاغ هم آنگه سراز کوه برزد چراغ
 تو گفתי که برگنبد لاژورد بگسترد خورشید یاقوت زرد
 فرستاده سلم و تور به درگاه فریدون آمد

چو چشمش به روی فریدون رسید همه دیده و دل پر از شاه دید
 ببالای سرو و چو خورشید روی چو کافور گیرد گل سرخ موی
 دولب پر ز خنده دورخ پر ز شرم کیانی زبان پر ز گفتار نرم
 پس از ظاهر شدن زال هدیه ای از جانب شاه منوچهر به سام می رسد :

از اسپان تازی به زرین ستام ز شمشیر هندی به زرین نیام
 ز دینار و خز و یاقوت و زر ز گستر دنیهای بسیار مر
 غلامان رومی بدیای روم همه گوهرش پیکرو زرش بوم
 ز برجد طبقها و پیروزه جام چه از زرشخ و چه از سیم خام
 پر از مشک و کافور و پرز عفران همه پیش بردند فرمان بران
 همان جوشن و ترگ و برگستوان همان نیزه و تیر و گرز گران
 همان تخت پیروزه و تاج زر همان مهر یاقوت و زرین کمر

(چاپ مسکو : پادشاهی منوچهر ب ۲۱۷ تا ۲۲۳)

در نزد زال سخن از مهرباب کابلی می‌رود ، نامداری می‌گوید:

پس پردهٔ او یکی دختر است	که رویش ز خورشید روشنتر است
ز سر تا به پایش بکردار عاج	برخ چون بهشت و بیلا چو ساج
بر آن سفت سیمینش مشکین‌کند	سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان	ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بیاباغ	مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز	برو توز پوشیده از مشک ناز
بهشتی است سر تا سر آراسته	پر آرایش و رامش و خواسته

نیز در وصف رودابه از گفتهٔ یکی از کنیزکان او:

بیلائی ساج است و همزنگ عاج	یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بنجم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقهٔ پای‌بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی	پراز لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چند در جهان نیز یک ماه نیست

سوم بار کنیزی رودابه را نزد زال وصف می‌کند:

ز سر تا به پایش گلست و سمن	بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین	فرو هشته بر گل‌کمند از کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته	به یاقوت و زُمرد تنش تافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فگنده ست گوئی گره بر گره
بت آرای چون او نبیند به چین	برو ماه و پروین کنند آفرین

زال نامه‌ای به سام می‌نویسد:

نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکیست
از ویست شادی از ویست زور	خداوند کیوان و ناهید و هور
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند گوپال و شمشیر و خود
چمانده چرمه هنگام گرد	چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه	فشاننده تیغ کین بر سپاه
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

(از شاهنامه و چهارمقاله و تاریخ طبرستان)

لشکر کیقباد را که بچنگ می رود چنین توصیف می کند:

به پیش اندرون کاویانی درفش	جهان زوشده سرخ وزرد و بنفش
زلشکر چو کشتی سراسر زمین	بجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ	درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشت دریای قار	برافروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه	توگفتی که خورشید گم کرد راه

درخان پنجم از هفت خان رستم اولاد از او می پرسد که نام تو چیست:

چنین گفت رستم که: نام من ابر	اگر بر نویسد بکام هیز بر
همه نیزه و تیغ بار آورد	سران را سر اندر کنار آورد

عبرت گرفتن او از کار دنیا در شصت و شش سالگی در اواسط داستان سیاوش چنین است:

بجا آن حکیمان و دانندگان	همان رنج بردار خوانندگان
بجا آن سر تاج شاهنشاهان	بجا آن دلاور گرامی مهان

بجای آن بتان پر از ناز و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
 بجای آنکه بر کوه بودش کُنام رمیده ز آرام و ز کام و نام
 چو گیتی تهی ماند از راستان تو ایدر بیودن مزین داستان
 ز خاکیم و باید شدن زیر خاک همه جای ترس است و بیمار و باک
 تورفتی و گیتی بماند دراز کسی آشکارا نداند ز راز
 جهان سر بسر عبرت و حکمتست چرا زو همه بهر من غفلتست
 چو شد سال بر شست و شش چاره جوی ز بیشی و از رنج بر تاب روی
 تو چنگ فزونی زدی بر جهان گذشتند بر تو بسی هم‌رهان
 چو زان نامداران جهان شد تهی تو تاج فزونی چرا بر نهی
 نباشی بدین گفته همداستان یکی شو بخوان نامه باستان

و توصیف می و هنر آن که در آخر داستان کیخسرو می کند:

دل زنگ خورده ز تلخی سخن ببرد ازو زنگ باده کهن
 چو پیری در آید ز ناگه به مرد جوانش کند باده سال خورد
 بیاده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید
 چو بد دل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد اوتند شیر^(۱)

ابیاتی را که در آن از خود و معاصرین و ممدوحین خویش سخن می کند
 بعد ازین در ضمن تعلیقات بر فصل چهارم این رساله نقل خواهیم کرد؛ اینجا
 بالفعل اکتفا می کنیم به آنچه بعنوان پیشگویی رسم فرخ زاد آورده است و
 اکثر آن به احتمال بسیار قوی سخنان خود اوست درباره زمان خود که از

(۱) این ابیات مضمون ابیات مشهور رودکی را بیاد می آورد:

می آرد شرف مرد می پدید و آزاده نژاد از دم خرید
 می آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنر است اندر این نبید

زبان آن سپهسالار می گوید:

همه بودنیها بینم همی	وزو خامشی بر گزینم همی
بر ایرانیان زار گریان شدم	ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرتاج و آن تخت و داد	دریغ آن بزرگی و فرو نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد	کز این تخمه گیتی کسی نسپرد

.....

کز این تخمه نامدار ارجمند	نمانده ست جز شهریار بلند
ز ساسانیان یادگار اوست بس	کزین پس نبینند از این تخمه کس

.....

چو با تخت منبر برابر شود	همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز	شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهم بینی نه شهر	ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز	نشیب دراز است پیش فراز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه	ز دیا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش	نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد	به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند	نهفته کسی را خروشان کند
ستانده روز و شب دیگر است	کمر بر میان و کله بر سر است
ز پیمان بگردند و از راستی	گرای شود کژئی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی	سواری که لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بے هنر نرّاد و هنر کمتر آید ببر
 رباید همی این ازان، آن ازمین ز نفرین ندانند باز آفرین
 نهان بترّ از آشکارا شود دل شاهشان سنگ خارا شود
 بداندیش گردد پسر بر پدر پدر همچنین بر پسر چاره گر
 شود بنده بے هنر شهریار نرّاد و بزرگی نیاید بکار
 بگیتی کسی را نماند وفا روان و زبانها شود پر جفا
 ز ایران و از ترك و از تازیان نرّادی پدید آید اندر میان
 نه دهقان نه ترك و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود
 همه گنجها زیر دامن نهند بمیرند و کوشش بدشمن دهند
 بود دانشمند و زاهد به نام بکوشد ازمین تا که آید به دام
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی بهنگام بهرام گور
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام همه چاره و تنبیل و ساز دام
 پدر با پسر کین سیم آورد خورش کشک و پوشش گلیم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
 نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نید
 چو بسیار از این داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد
 بریزند خون از پی خواسته شود روزگار مهان کاسته
 دل من پراز خون شد و روی زرد دهان خشک و لبها شده لاژورد
 که تا من شدم پهلوان از میان چنین تیره شد بخت ساسانیان

اشعار مورد شک و مردود

عوفی در لباب الألباب (ج ۲ ص ۳۳) به صراحت می گوید که «از وی برون شاهنامه شعر کم روایت کرده اند.» مع هذا در تذکره ها و سفینه ها شعرهایی به نام فردوسی آورده شده است، و حتی یک منظومه تمام (داستان یوسف و زلیخا) بدو نسبت داده اند؛ آن اشعار متفرقه غالباً مسلم است که از او نیست و آنها هم که در ردشان تردیدی باشد در قبولشان تردید همان قدر یا بیشتر است. و اما یوسف و زلیخا معاذالله که از فردوسی باشد. اکثر ابیات متعدد از رباعی و غزل و قصیده و قطعه، که در مآخذ گوناگون به نام او آورده اند به اهتمام مستشرق شهیر آلمانی إته در مقاله ای با ذکر منابع گردآوری شده بود. و از روی آن مقاله آقای دکتر رضا زاده شفق نقل کرده و در مجله مهر (سال دوم، شماره مخصوص به یاد فردوسی) منتشر ساخته اند، و چنانکه گفته شد در صحت نسبت عموم آنها تردید هست.

۱- قطعه اولی که عوفی در لباب الألباب از وی دانسته و گفته که

از قصیده ای در مدح سلطان یمن الدوله محمود است:

دو چیز بر تو بی خطر بینم کان را خطر است نزد هر مهتر
دینار چو بر نهی به سر بر تاج در معرکه جان چو بر نهی مغفر؛

۲- دومین قطعه ای که عوفی به او نسبت داده:

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
 بچندین هنر شست و دو سال بودم چه توشه برم^(۱) ز اشکار و نهانی
 بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
 بیاد جوانی کنون مویه دارم بر آن بیت بو طاهر خسروانی
 «جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی ، دریغا جوانی!»

دو بیت اخیر این قطعه در ترجمان البلاغه به شاعر دیگری منسوب است
 بنام محمد عبده (ص ۱۰۴) و یک بیت دیگر از همین شعر محمد عبده نیز
 جداگانه در همان کتاب (ص ۱۵) آمده است:

سهی سروم از ناله چون ناله گشته سُهی مانده از غم سهیل یمانی
 بیاد جوانی همی مویه دارم بر آن بیت بو طاهر خسروانی:
 «جوانی به بیهودگی یاد دارم^(۲) دریغا جوانی ، دریغا جوانی!»

و باز در جنگی مورخ ۱۰۵۷ دو بیت ۴ و ۵ با مختصر اختلافی^(۳)
 بدون نام گوینده منقول است. البته احتمال اینکه بیت تضمین شده واقعاً
 از ابو طاهر خسروانی بوده باشد هست. ولی همین بیت (با اندک تفاوتی)
 در قطعه‌ای آمده است منسوب به عمیدالملک ابونصر کندری (جنگ اسکندری و
 نیز مخزن الغرائب احمد علی خان هاشمی^(۴)) و قطعه اینست (نام گوینده در مخزن
 به تصحیف «عبدالملک ابونصر کیلانی» نوشته شده):

- (۱) ظاهراً مضاف و مضاف الیه است یعنی در بر سن و پیش و نزد سن.
- (۲) شاید: باد دادم (۵)
- (۳) بسوك جوانی ، بدین بیت ، به بیهوده بر باد دادم.
- (۴) جنگ مذکور در سوزة بریتانیاست و مخزن الغرائب در اکسفرود.

چو ابر بهاری و باد خزانی	شد از دست من روزگار جوانی ^(۱)
به یاد جوانی همه ^(۲) نوحه دارم	دریغا جوانی ، دریغا جوانی !
بسا روزگارا که بودم نشسته	تن آزاد و دل شاد و رخ ارغوانی
بسا شب که بگذاشتم با رفیقان	به آسانی و لهو و با کامرانی
نه آسوده گوش از سرود مغنی ^(۳)	نه دستم ز جام نبید مغانی
. ^(۴)	که ای دیو را داده در دل شبانی
بمیدانِ عصیان تو اسپ هوا را	چه رانی به آرز و امید و امانی ؟
ترا همت شاهی از چرخ برتر	چرا جان و دل زین جهان نگسلانی ؟

قطعه از هر که باشد گویا بسیار مشهور بوده و چندین شاعر آن را استقبال کرده اند ، من جمله مکتی پنجهیری و عمادالدین طغرل و فریدالدین اسفرائی و فرخی و ناصر خسرو و سنائی ؛

۳- غزلی که در تاریخ گزیده و عرفات و مخزن الغرائب و مجمع الفصحا بنام فردوسی آورده اند:

شبی در برت گر بر آسودی	سر فخر بر آسمان سودی
قلم در کف تیر بشکستی	کلاه از سر ماه بر بودی
بقدر از نهم چرخ بگذشتی	به پی فرق گردون بفرسودی

(۱) محتمل آنست که محل دو مصراع تغییر یافته باشد و مصراع دوم بایست مقدم بوده باشد .

(۲) در مخزن : کنون ، و این بیت را در آخر آورده .

(۳) جنگ اسکندری : سرود مغانه ، و مصراع دوم را ندارد .

(۴) این مصراع اول ساقط شده است و مخزن هم این بیت را ندارد .

جمال تو گر زانکه من دارم بجای تو گر زانکه من بودم
 به بیچارگان رحمت آوردم به درماندگان بر ببخشودم
 این غزل در جنگ اسکندری سابق الذکر بنام جلال الدین در گجینی
 از رجال قرن ششم آورده شده است با اختلافات جزئی^(۱)، و بیت سوم را
 تاریخ گزیده و جنگ و مجمع ندارد. در بعضی مآخذ جدید چهار بیتی در آخر
 این غزل افزوده شده است؛

۴- قطعه‌ای که در مخزن الغرائب، و نیز بیت سوم آن در جنگی از
 قرن هشتم، بنام فردوسی، و دو بیت سوم و چهارم در تاریخ طبرستان ابن
 اسفندیار بدون نام گوینده ضبط شده است:

فلک گر زیر نقاب اندراست و گر زیر پر عقاب اندراست
 مپندار کو از پی کار تو به بند خطا و صواب اندراست
 اگر بد کنی کیفر خود^(۲) ببری نه چشم زمانه بخواب اندراست
 به ایوانها نقش^(۳) بیرن هنوز به زندان افراسیاب اندراست

قطعه چندان بلندی نیست. مقصود از بیت اول نامعلوم، و از
 بیت اخیر گوئیا این است که بیرن گناهکار بود که به زندان افراسیاب دچار
 شد! و حال آنکه شاهنامه افراسیاب را از برای بدی کردن به بیرن گنهکار و
 ملعون می‌شمارد؛

۵- قطعه‌ای که در مجالس المؤمنین (ابتدای مجلس دوازدهم) و

(۱) سر از فخر، از سر مهر.

(۲) مخزن: کیفرش خود.

(۳) مخزن: بر ایوانها نام.

عرفات العاشقین و هفت اقلیم و مجمع الفصحا به او نسبت داده اند، و گفته شده است که در هنگام فرار از غزنین گفته و نوشته:

حکیم گفتم: کسی را که بخت والا نیست به هیچ روی مرا و زمانه جویان نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی بدست افتد درّی بجاش همتان نیست
خجسته درگاه محمود زاولی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدان نیست
شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در گناه بخت منست این: گناه دریان نیست
ولی نسبت این قطعه هم بفر دوسی خالی از خدشهای نیست، چه
شاعری از قرن هفتم هجری، یعنی نظام الدین محمود قمر، که هم عصر سعدی و
مداح ابوبکر بن سعد بن زنگی بوده است بیت اخیر را در قطعه ای تضمین
کرده و به عنصری نسبت داده است:

بحسب حال خود از شعر عنصری بیتی نبشته ام، بده انصاف سخت زیبا نیست؟
«شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در گناه بخت منست این. گناه دریان نیست»
۶- رباعی: مستست بتا چشم توو تیر بدست... بروایت هفت اقلیم و
مجمع الفصحا؛

۷- رباعی: گردل دهم کز تو شکایت کنی... به روایت عرفات و
ریاض الشعرا؛

۸- رباعی: از جود تو خیزد ای شه با فرهنگ... به نقل از
عرفات و جنگی خطّی مورّخ ۱۲۲۶ ه. محفوظ در بادلیان اکسفرّد؛

۹- رباعی: تا چند نهی بر دل خود غصّه و درد... منقول از
آتشکده آذر؛

۱۰- رباعی: دوش از سر لطف و بنده پروردن خویش... که در

نخن الغرایب و آتشکده و مجمع الفصحا آمده است ؛

۱۱- رباعی : فردوسی را دلیست دور از تو کباب . . . بروایت

صاحب عرفات و نخن الغرایب ؛

۱۲- رباعی : غم در دل من در آمد و شاد برفت . . . که در عرفات و

در مجمع الفصحا به اسم او آمده است ؛

۱۳- قطعه : بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد . . . منقول در

آتشکده و مجمع الفصحا ؛

همگی مورد شک و تردید است که از فردوسی باشد. آنچه هیچ شکّی در

بطران انتساب آن بفردوسی بنده ندارم سه قصیده است :

۱۴- یکی بمطلع : اگر بری بنم زلف تابدار انگشت ، دارای ۱۹ و

در بعضی مأخذ ۲۳ بیت ، منقول در عرفات ، و مجالس المؤمنین و در بعضی

جنگها مثل سفینه^۱ منتخب الاشعار محمد علی خان مبتلای مشهدی و در

جنگی در کتابخانه اسعد افندی^(۱) و بعضی ابیات آن در آتشکده و مجمع

الفصحا و غیره ؛

۱۵- دومی بمطلع : ای دل ار داری هوای جنّة المأوی بیا، دارای

۴۳ بیت در منقبت علی بن ابی طالب ، نقل از یک نسخه خطّی فارسی در

کتابخانه گوتا ؛

۱۶- سومی قصیده ای بمطلع : شب گذشته که بود از نسیم باد بهار،

(۱) در انتهای نسخه ای از یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی که در

دست اینجانب است کاتب این قصیده را که اینجا دارای ۲۳ بیت است

تحت عنوان « . . . من نتایج طبع صاحب کتاب » نقل کرده است .

دارای ۵۴ بیت که **إته** آن را از «انتخاب صد و هفتاد شاعر فارسی» استنساخ شده سال ۱۰۴۲ نقل کرده است.

اینها علاوه بر اینکه در نسخه‌های خطی (مآخذ **إته**) بد و خراب و پر غلط نوشته شده بوده است بتوسط **إته** هم تصحیف و تحریف بسیار یافته و بصورتی درآمده است که انسان حیرت می‌کند که آن مستشرق شهیر از اینها چه فهمیده و چطور ترجمه کرده است. همه اینها را به استثنای نمره ۱۲ آقای دکتر رضازاده شفق در مجله مهر نقل کرده و درباره بعضی از آنها اظهار خود را منبئ از اینکه نمی‌تواند از فردوسی باشد دریغ نداشته اند.

۱۷ — این قطعه در عرفات و مجمع به فردوسی نسبت داده شده و

مثل قطعات دیگر صحت نسبت آن به فردوسی محل شک است :

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار	سرای پرده عصمت بر آسمان زده‌ای
و گرز کُتنب فلاطون و ارسطاطاليس	هر آنچه هست پسندیده پاک بسته‌ای
اگر سپید سیصد هزار شهر بوی	و گر برهن ششصد هزار بتکده‌ای
به پیش ضربت مرگ این همه ندارد سود	همی بیايد رفتن چنانکه آمده‌ای

علاوه بر آنچه ذکر شده سه قطعه و پنج رباعی دیگر در مآخذی جدیدتر مثل مجله ارمغان و مهر و حواشی آقای سادات ناصری بر جلد دوم آتشکده نقل شده است و من خواننده را به آنها حواله می‌دهم.

بعضی ابیات به بحر متقارب در افواه است که اسامی پهلوانان شاهنامه هم در آنها آمده است و عموماً گمان می‌کنند که باید از شاهنامه باشد، مثل :

همه بندگانیم و خسرو پرست من و گیو و گودرز و هرکس که هست

نرّاد از دوکس دارد این نیک‌پنّی ز افراسیاب و ز کاووس کی
ولی این دو بیت از تاریخ معجم است و صاحب زبده التّواریخ (حافظ ابرو)
هم آنها را از تاریخ معجم گرفته است. در تاریخ معجم ابیات بسیاری به بحر
مقارب آمده است که بعضی را خود مؤلف گفته. در مورد بیت اوّل
نگفته است که از خود اوست یا از دیگری؛ در پادشاهی گیومرث (چاپ
برغانی ص ۴۶) آمده است:

همه بندگانم خسرو پرست اگر پیشوائیم اگر زیر دست
و در زبده التّواریخ نیز در همین مورد همین بیت منقول است. باز در تاریخ
معجم در ابتدای پادشاهی کیخسرو در جزء ابیاتی تحت عنوان «چنانکه
مؤلف گوید» این بیت دیده می‌شود که:

نرّاد از دوکس داشت آن نیک‌پنّی ز افراسیاب و ز کاووس کی
و در زبده التّواریخ در باب کیخسرو گوید:

«نرّاد از دوشه داشت فرخنده‌پنّی ز افراسیاب و ز کاووس کی
چون بتخت نشست و گفتار او را پهلوانان شنیدند بجواب گفتند:
همه بندگانم خسرو پرست من و گیو و گودرز و هرکس که هست

یوسف و زلیخا

خیال می‌کنم امروز دیگر برای کسی شکئی باقی نمانده باشد که این قصه منسوب به فردوسی در واقع از او نیست، جز کسانی که پس از خواندن مقالات متعدد و شنیدن دلایل بر بطلان این نسبت باز هم مکاره و محاجه کنند و از شهرت غلط پیروی نمایند، یا کسانی که بکلی از مقالات مذکور و مباحثات راجع به این موضوع بی‌خبر باشند^(۱). در یک جمله نتیجه تحقیقات را خلاصه می‌کنم که: یوسف و زلیخائی که به نام فردوسی شناخته می‌شد در حدود ۴۷۶ هجری به نام شمس الدوله طغان‌شاه پسر الپ ارسلان ساخته شده و گوینده آن ظاهرأ شاعرکی شمسى تخلص بوده است.

(۱) محقق دانشمند آقای طاهر جان اف از فضلاء جماهیر شوروی در سال ۱۹۴۸ مقاله‌ای به روسی نوشت و مقاله‌ای را که اینجانب در ابطال انتساب یوسف و زلیخا به فردوسی در مجله روزگارنو نوشته بودم انتقاد کرد و ایرادهائی بر سخنان من وارد آورد از مقوله «ان قلت قلت»، ولی جوابی به من نداده است و خلاصه گفتار او اینست که مستشرقین شاید محق بوده‌اند که یوسف و زلیخا را از فردوسی بدانند و ما اگر چه اسناد و مدارکی برای تحقیق این موضوع در دست نداریم کاملاً به صحت عقیده مینوی هم قانع نشده‌ایم. در طهران هم کتاب فروشی‌ادبیه همین سال گذشته باز یوسف و زلیخای معهود را بنام فردوسی چاپ و منتشر کرد. حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست!

ذیلاً مقاله‌ای را که سابقاً در این باب نوشته و در مجله روزگاران
به چاپ رسانیده بودم با اصلاح و جرح و تعدیل و اختصار و تفصیل بعرض
خوانندگان محترم می‌رسانم - گرچه دانی که نشوند بگوی!

یک داسان منظوم یوسف و زلیخا به بحر متقارب موجود است که
آن را به فردوسی نسبت می‌دهند ولی نظامی عروضی و سایر نویسندگان تا قرن
نهم هجری آن را به فردوسی نسبت نداده بودند، و حتی در همان قرن نهم
هم حافظ ابرو که بسیاری از ابیات این منظومه را در زبدة التواریخ خود
نقل کرده است اسمی از مصنف آن نبرده است (زبدة التواریخ در حدود
۸۳۰ هجری تألیف شده) - و جامی که در ۸۸۸ منظومه یوسف و زلیخای
خود را پایان رسانیده از وجود آن اطلاعی نداشته و یا آن را قابل ذکر
ندانسته - و دولتشاه در تذکرة الشعراء خود که در ۸۹۲ نوشته است از
یوسف و زلیخائی که عمیق بخاری (متوفی بسال ۵۴۳ ؟) نظم کرده بود نام
برده ولی بفردوسی چنین کتابی نسبت نداده است، و صاحب مجالس المؤمنین
که بسیاری از افسانه‌های راجع به فردوسی را نقل کرده چیزی از رفتن او
به عراق و ساختن یوسف و زلیخا نگفته - و حتی صاحب هفت اقلیم هم
می‌گوید که قبل از عمیق کسی قصه یوسف را بنظم نیاورده بود^(۱). در قبال
این همه دلایل مخالف فقط بعضی ابیات در مقدمه خود این یوسف و زلیخای
مورد بحث موجود است که آنها را سوء تعبیر کرده و بفردوسی اطلاق
نموده‌اند - و در دیباجه بایسنغری شاهنامه نیز (که در حدود ۸۲۹ تحریر

(۱) قصه یوسف و زلیخائی که مورد بحث ماست چنانکه خواهیم دید

در حدود ۷۶۶ سروده شده و بنابرین مقدم بر یوسف و زلیخای عمیق بوده است.

شده) افسانهٔ عجیبی به انشای نثر آمیخته بنظم نقل شده است بدین مضمون که فردوسی بعد از آنکه از دربار محمود فراری شده و بمازندران پناه برده بود از مازندران حرکت کرد، وزان جایگه سوی بغداد شد، روزی تاجری که با او سوابق معرفت داشت او را دید، اکرام و احترام بجای آورد، و فردوسی را بوثق خود برد... بتاجر حکایات خود باز گفت، تاجر گفت اکنون که بدارالسلام رسیدی مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست، کما هی احوال بعرض وزیر رسانم تا خلیفه را بآن مطلع گرداند، و خلیفه بغداد در آن وقت القادر بالله بود و وزیر خلیفه فخرالملک بود، فردوسی قصیده‌ای تازی در بیان معانی بدیع موشح و مشحون (۹) مکتوب کرد و بعرض وزیر رسانید، وزیرهایون دانش پرست، سزاوار صدرو سزاوار دست، سخنهای فردوسی از بیش و کم، که خسته روان بود و خاطر دژم، چو پا در بساط خلیفه نهاد، چو دُر جمله در گوش او جای داد. چون فردوسی را بنزد خلیفه آوردند هزار بیت در مدح خلیفه اضافهٔ شهنامه کرده بعرض رسانید، مثال فرمود که شصت هزار دینار و خلعتی بدو دادند. و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد، بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان آتش پرست بودند، عیب می کردند فردوسی قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید است بنظم آورد و بعرض رسانید، خلیفهٔ بغداد را بغایت خوش آمد.

گذشته از اینکه خلیفهٔ بغداد فارسی نمی دانست تا فردوسی یا کسی دیگر، بجهت او کتابی بفارسی بنویسد، اصلاً غالب این تفصیلات نه با تاریخ مطابقت و نه با مقدمهٔ خود یوسف زلیخای منظوم. وانگهی همان مقدمهٔ یوسف زلیخا هم در نسخ مختلف به انواع متفاوت نقل شده است. اولاً هیچ

نسخه‌ای نیست که اسم فردوسی در متن آن آمده باشد، در بعضی نسخ اسم فردوسی را در لوحه کتاب یا در خاتمه‌اش ذکر کرده‌اند، ولی هنوز نسخی هست که اسم گوینده را اصلاً ندارد. ثانیاً در ابیات مقدمه کتاب مضمون بعضی از نسخ اینست که گوینده سابق برین اشعاری درباره پادشاهان سروده بوده (یکی از زمین و یکی از سپهر) و اشعار عاشقانه هم گفته بوده است (بگفتم درو هر چه خود خواستم) ولی حالا که پیر شده و آفتاب عمرش بلب بام رسیده است از آن راه کج برگشته و دیگر نمی‌خواهد داستان دروغ بگوید، بنابراین داستانی از قول خدا نقل می‌کند:

الف لام را تلک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را

و می‌گوید این سوره بدین جهت نازل شد که یک روز پیغمبر با حسین و حسن و علی و فاطمه نشسته بود و خوشحال بود، خدا جبرئیل را پیش او فرستاد تا به او خبر بدهد که حسن را بزهر هلاک خواهند کرد و حسین را تشنه بنجر سر خواهند برید، و کسانی این کار را خواهند کرد که از امت خود پیغمبرند، و از این نوع کارها از امت همه انبیا سرزده است^(۱) — بعد شروع بگفتن قصه یوسف می‌کند.

در میان نسخی که من تتبع کرده‌ام دو نسخه هست که گوینده دران چنین حکایت کرده است که: این قصه را سابق برین دو شاعر بهارسی

(۱) ببینید که راوی این روایت چه خدای ظالم و جباری برای مسلمین درست کرده است که نمی‌خواهد پیغمبر خود را هم یک ساعت خوشحال ببیند، و جبرئیل را می‌فرستد که آن عیش و خوشی را بر او حرام کند. روایت صحیح در باره شأن نزول سوره یوسف بکلی غیر از اینست.

در آورده‌اند یکی بوالمؤید و دیگری بختیاری - این بختیاری بدین علت قصه را بنظم درآورد که:

جهانگیر و قطب دول بخرجاه نگهدار دولت ستون سپاه
که امیر عراق و مقیم اهواز بود چند روزی بعد از نوروز در سرای خود
نشسته بود، در مجلس او مقری سوره یوسف را می‌خواند، این سرهنگ را
سوره یوسف خوش آمد، خواست که کسی آن را بلفظ دری بگوید
(نموده درو صنعت شاعری). این بختیاری از قضا در سرا بود، این شهنشاه
او را خواند و به او تکلیف کرد که قصه یوسف را بگوید، او هم قصه را
برای این سپه‌دار سلطان روی زمین گفت. من از داستان این بختیاری آگاه
بودم، قضا را یکی روز اخبار آن، همی راندمش بی غرض بر زبان، بنزدیک
تاج زمانه اجل، موفق سپهر وفا و محل، ... مرا گفت خواهم که اکنون
تو نیز ... بگوئی چنان‌که کان دگر شاعران، نیابند زحف و تعدی دران،
سخنهای دلگیر هر جایگاه، قوافیش چون نای بر پایگاه، نه ناقص نه غامض
نه یازیده سست، حسین و لطیف و روان و درست، برم نزد دستور میر عراق،
که گردانش خیلند و ایران وثاق ...

دو نسخه‌ای که این تفصیل را دارد یکی در انجمن آسیائی بنگاله است و تاریخ آن سنه ۸۷۷ است و جامع آن شخصی است موسوم به یوسف چرکس، و دیگری در موزه بریتانیاست و تاریخ آن ۱۲۴۴ است و از روی همان نسخه یوسف چرکس نقل شده است. پس می‌توان گفت که در واقع یک نسخه است که این حکایت را دارد^(۱). کسانی که یوسف زلیخا را از فردوسی

(۱) جناب آقای تقی‌زاده یک نسخه خطی از همین یوسف زلیخا -

می‌دانند می‌گویند که فردوسی از مازندران به خوزستان رفت ، و یک نفر موفق نام به او پیشنهاد کرد که قصه یوسف را بنظم آورد تا این موفق آن را برای وزیر امیر عراق ببرد ، و سند این ادعا همین سخنان حشلمحرف است که خواندید — و چنانکه می‌بینید مناقض با روایت بی‌اساس مقدمه بایسنغری شاهنامه هم هست . اما من گمان می‌کنم که این شرح راجع به امیر عراق و وزیر او و آن دو شاعر قدیم که این قصه را نظم کرده بودند تماماً از مجعولات قرن نهم هجری است (و شاید همین یوسف چرکس آن را ساخته باشد) و جاعل می‌خواسته است حکایت مقدمه بایسنغری را در ابتدای خود یوسف زلیخا بگنجانند ، و مراد از « تاج زمانه موفق » همان تاجراست و مقصود از « دستور » همان فخرالملک و مقصود از « امیر عراق » همان خلیفه بغداد — و معتقدم که مندرجات این دو مقدمه هیچ ارزش تاریخی ندارد و سند بر هیچ مطلبی نمی‌شود ، و شکی ندارم که بختیاری (اگر چنین کسی بوده است) و بوالمؤید (کدام یک ؟) هرگز یوسف و زلیخائی نگفته بوده‌اند .

از قضا دوسه نسخه هم هست که در آنها ، مدح پادشاهی که کتاب اصلاً بنام او تقدیم شده بود صریحاً ذکر شده است ، یکی از آنها نسخه مورخ ۱۲۳۵ است در دست اینجانب ، و دیگر نسخه‌ایست مورخ بسال

← بمرحوم پروفیسور براون هدیه داده بودند که فعلاً با سایر نسخ خطی آن مرحوم در کتابخانه دانشگاه کیمبریج است و خود براون در وصف آن نوشته است که نسخه‌ایست بسیار جدید ، و در آن نیز ذکری از این بختیاری می‌آید ، منتهی اینکه اختلاف کلی با نسخه بنگاله دارد — و من اندکی بعد در باب آن نسخه نیز چند کلامی خواهم گفت .

۱۲۷۶ متعلق بکتابخانه ملی پاریس، که محرّر آن ممدّ زمان قاینی خراسانی بوده است^(۱). اگرچه در خاتمه این دو نسخه نیز کاتب داستان آن را بفردوسی طوسی نسبت داده، در مقدمه کتاب ابیاتی هست «در ستایش ابوالفوارس طغانشاه محمد» که برخی از آنها را عیناً نقل می‌کنم:-

سخن کابتدا مدح خسرو بود	همایون همه چون مه نو بود
سپهر هنر آفتاب امل	ولی النعم شاه شمس الدول
جهان فروزنده فخر ملوک	منزه دل پاکش از رنج و سوک
ملک بوالفوارس پناه جهان	طوغشاه خسرو الب ارسلان...
گراز عقل گویم سرشته است شاه	ور از فهم گویم فرشته است شاه...
گراز ورج گویم چو کی خسرو است	که هر لحظه تأیید فرّش نواست...
انانیست بسیار مدّت بجای	که از درج ^(۲) سلطان و حکم خدای
ازین قلعه دل شاد بیرون رود	بنزدیک شاه همایون شود
خداوند آفاق و سلطان عصر	مر اورا بتأیید و تمکین و نصر

(۱) مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب هم در مقاله‌ای که راجع بهمین قصه یوسف و زلیخا نوشته ذکر از نسخه‌ای می‌کند که گوید خود او داشته و شبیه به دو نسخه‌ای بوده که من در متن معرفی کرده‌ام. بنده آن نسخه مرحوم قریب را ندیده‌ام.

(۲) درج در این بیت بمعنی طومار فرمان استعمال شده - و معری در دو بیت آتی آن را بمعنی مطلق طومار و کاغذ آورده است: همی نگارم درج مدیح تو شب و روز، که هست درج مدیح تو همچو درج گهر. تازه باد از مدح و قنطرت دیوان و درج، تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است.

فرستد بملک خراسان همه برو بخشد آن کشور آسان همه
 کند شهر یاری بر آن بوم و بر به اقبال سلطان فیروز فر
 همی تا بود گردش سال و ماه همی تا کند روز را شب سیاه...
 عدد کلیه این ابیات مدیحه در نسخه من ۴۴ و در نسخه پاریس ۳۹ است و
 برخی از آنها در سایر نسخ نیز یافت می شود ، ولی ابیاتی که نام پادشاه و
 اشاره به قلعه را دارد منحصر به این دو نسخه است ، اغلاطی نیز دارد که
 باید اصلاح شود . مثلاً در مصراع سیزدهم « نماندست بسیار مدت » باید
 خواند . واضحست که اگر کتاب برای طغان شاه سلجوقی پسر الپ ارسلان
 گفته شده باشد ممکن نیست که گوینده آن فردوسی باشد . و بهمین جهت
 بعد از آنکه کتاب را بفردوسی نسبت دادند طبعاً هر نوع اشاره ای را که
 راجع به زمان بعد از فردوسی بوده است حذف کردند . خود طغان شاه بقدری
 مجهول الحال بوده است که شخصی مثل صاحب مجمع الفصحا هم از وی چندان
 چیزی نمی دانسته و او را با طغان شاه بن مؤید که صد سال بعد بوده است
 اشتباه و خلط کرده . ولی پدرش الپ ارسلان محمد سلجوقی را هر کس که
 با تاریخ ایران سرو کار دارد می شناسد و می داند که بعد از عهد فردوسی
 بوده است . از جانب دیگر عادة بسیار دور از احتمال است که کُتاب
 کم اطلاعی در ۱۲۳۵ یا ۱۲۷۶ این ابیات را جعل کرده باشند و اسم و لقب و
 کنیه این امیر را و اسم و لقب پدرش را در عنوان و در خود ابیات صحیحاً
 آورده باشند . پس باید گفت که از نسخه قدیمتری از این یوسف و زلیخا
 که مأخذ نقل ایشان بوده است عیناً نقل کرده اند . و احتمال تدلیس هم
 مقطوع است یعنی نمی توان گفت آن ابیات مدیحه را از کتاب دیگری غیر از

یوسف و زلیخا برداشته و به این کتاب منتقل کرده‌اند تا همه کس بداند که این داستان از فردوسی نیست، و سپس در آخر کتاب بنویسند «من کلام... فردوسی الطوسی»! امروز ما این ابوالفوارس طغان‌شاه پسر الپ ارسلان را از چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی و روضات الجنات در تاریخ هرات تألیف معین‌الدین اسفزاری و اشعار ازرقی هروی و سکه‌ای که بنام او در دستست می‌شناسیم و می‌دانیم که فرمانروای خراسان شرقی بوده و مقر حکومت او شهر هرات بوده است. جزئیات وقایع زندگی او را در دست نداریم، ولی می‌دانیم که یک‌بار در زمان پدرش الپ ارسلان و بار دیگر در عهد پادشاهی برادرش ملک‌شاه هر باری چند سال صاحب هرات بوده و از او سکه‌ای بجا مانده است که در سال ۴۷۶ ضرب شده است، و بواسطه طغیان و عصیان که از او بروز یافت و رسمهای بدی که نهاده بود و ظلم و قتل که مرتکب می‌شد ملک‌شاه او را گرفت و به اصفهان برد و در قلعه اصفهان محبوس ساخت، و این پس از ۴۷۶ بوده است. و چون شاعر در این ابیات اشاره می‌کند که اندک زمانی نخواهد گذشت که امیر از این قلعه بیرون خواهد رفت و بخدمت شاه خواهد رسید و به فرمان او باز به فرمانروائی منصوب خواهد شد، می‌توان حدس زد که داستان را بنام او در موقعی ساخته‌اند که در آن قلعه می‌زیسته، یعنی پس از ۴۷۶. بخصوص که صاحب انیس‌القلوب هم می‌گوید که شمس‌الدین یوسف و زلیخا را در عراق ساخت. دیگران این عراق را برخوزستان و عراق عرب یعنی بغداد تطبیق کرده‌اند.

ملک‌شاه نه برادر کهنتر و مهتر از خود داشت. یکی از ایشان شهاب‌الدین تکش بود که والی طخارستان و بلخ بود و او را در ۴۷۷ کور کردند و

در ۴۷۸ به امر برادرزاده اش برکیارق کشته شد، و از او سکه‌ای موجود است که تاریخ آن ۴۶۶ است. و دیگری همین شمس الدوله طغان شاه بود که ذکر او گذشت. و چون در باب این دو برادر اشتباهاتی شده و یکی دو نفر آنها را بهم خلط کرده اند بناچار توضیح دادم. این طغان (طوغان) شاه چنانکه از کتاب چهار مقاله برمی آید به شعر و شعرا علاقه وافر داشته و عده‌ای از شعرا در دربار او جمع شده بودند و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابو منصور بایوسف و شجاعی نسوی و احمد بلدی و حقیقی و نسیمی، و اینها مرتب خدمت بودند، و آینده و رونده بسیار بودند همه ازو مرزوق و محظوظ. . . پادشاه بود و کودک بود. . . با منصور بایوسف در سینه تسع و خمسه مرا حکایت کرد. . . اگر ابیات این دیباجه یوسف و زلیخا را سند بگیریم معلوم می‌شود که شصت هفتاد سالی پس از مرگ فردوسی یک نفر که قوه قافیه بندی و نظم کردن داشته است در زمان حیات طغان شاه قصه یوسف را بنظم درآورده و به این شاهزاده تقدیم کرده است. اما به عقیده بنده او را نباید از شعرا محسوب داشت. مردی بوده شاید شاهنامه خوان که یک قصه یوسف را که به نثر فارسی بوده است پیش خود گذاشته و آن را نظم کرده، و قصدش معارضه با داستانهای باستانی ایران بوده که: ای مردم. چرا آن قصه های دروغ را می‌خوانید؟ بیائید و بهترین قصص را که خدا گفته است بخوانید:

سخنهای که مایه ندارد ز بن	نخواند خردمند آن را سخن
سخن کان ز گفتار هر کس بود	هشومند و بیدار دل نشنود
که باشد سخنهای پرداخته	به نیرنگ و اندیشه بر ساخته

ز پیغامبران گفت باید سخن که جز راستی شان نبد بیخ و بن...
 منت گفت خواهم یکی داستان ولیکن نه از گفته باستان
 که از گفته رب داد آفرین کی زبید مرورا ز جان آفرین
 ایا آنکه اخبار خوانی همی ز پیشینگان قصه رانی همی
 چه خوانی همی قصه ساخته مصنف مرآن را بپرداخته
 بیا قصه از قول دادار خوان که بپذیردش مرد بسیار دان^(۱)

منظومه‌ای که این قصه گوی شهنامه خوان ساخته بود چون مقام ادبی بلندی نداشت شهرتی حاصل نکرد و نام‌گزینه آن فراموش شد - بعدها که ذوق و معرفت و اطلاعات ادبی ایرانیان (در نتیجه حمله مغول و حوادث و علل دیگر) کم شده بود خیال کردند که این کتاب از فردوسی است. در دوره شور و هیجان مذهبی نیز بعضی اشخاص چنین وانمود کردند که فردوسی بعد از آنکه چندین سال از عمر خویش را صرف نظم کردن داستانهای باستانی ایران کرده بود (بقول دیباجه‌نگار یوسف زلیخای چاپ طهران) «در پایان زندگی که ایام کمال طبع و روزگار قوت عقل بوده بتصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته». برای اثبات این مطلب هم ابیاتی جعل و بر مقدمه آن داستان الحاق نمودند، و حتی اینکه از ابیات مدیحه طغانشاه عده‌ای را حذف هم کردند (بطوری که جز در نسخه پاریس و یکی دو نسخه دیگر اثری از آنها نیست) و بباقی آنها عنوان «در صفت پادشاه اسلام» دادند

(۱) این ابیات مطابق با نسخه پاریس است و با نسخه در دست من مختصر فرقهائی دارد.

تا تصوّر شود که مقصود همان خلیفه القادر بالله است. بگمان بنده اینست حقیقت قضیه. و اگر هنوز برای برخی از خوانندگان محترم تردیدی مانده باشد نظر دقت ایشان را به نسخه‌ای که در کتابخانه دانشگاه کیمبریج است متوجه می‌سازم.

نسخه کیمبریج نسخه بسیار تازه‌ایست، و آن را مرحوم محمدعلی خان سدیدالسلطنه کبانی از بندرعباس به برلن برای آقای تقی‌زاده فرستاده بود، و ایشان هم آن را به مرحوم پروفیسر براون هدیه کرده بودند. دیباجه این نسخه مبنی بر همان روایتی است که در نسخه یوسف چرخس آمده است، ولی یک نفر قافیه‌بند متأخرتر باز مبالغی تغییر و تبدیل دران داده و ابیات بسیاری را حذف کرده و ابیات کثیری هم از خود ساخته است، و دیباجه‌ای بوجود آورده است که بکلی مغایر دیباجه‌های دیگر است. مقصود از این جعل و تصرف همین بوده است که دیگر کاملاً ثابت و مسجّل شود که این یوسف زلیخا را فردوسی ساخته است. من برخی از ابیات این دیباجه را بدون اینکه اغلاط واضح آن را هم اصلاح کنم با نکاتی که درباره آنها بنظرم می‌رسد بعرض می‌رسانم. می‌گوید:

نشسته یکی روز اندوهناک	بکنج غم از درد دل چاک چاک
ز کردار دنیای دون درخروش	بدیم سرپراز شور و دل پرزجوش
طلب کردم آئینه زان میان	بیاورد خادم برم در زمان
نظاره در آئینه چون روی را	بدیدم چه کافور یک موی را

(معلوم می‌شود تا آن روز روی خود را در آئینه ندیده بوده و ناگهان ملتفت شده که یک موی سفید در سرش پیدا شده است)

بدل گفتم اکنون تبا هست کار بضاعت چه دارم بر کردگار؟
 دریغا شد عمرم بغفلت تبا که گشته چه کافور مشک سیاه
 دریغا که عمرم بمدح کیان شدی صرف طرفی نبستم ازان
 (سپس شروع بتعداد پادشاهان و پهلوانان ایران که در شهنامه مذکورند
 می نماید و ازان جمله می گوید)

دگر از دلیران شنو سر بسر ز گرشاسب و از اطرد پر هنر
 نریمان و سام آن سوار دلیر دگر زال زر آن یل شیر گیر
 چگویم ز وصف تهمتن همه که رستم شبانست ایشان رمه^(۱)
 پس از آن نبیره چه برزوی شیر فرامرز و سهراب پور دلیر
 (همه کس می داند که اطرد (اثرط) و برزوی در شاهنامه فردوسی ذکر
 نشده اند و فقط در آن نسخی از شاهنامه که در قرون اخیر تحریر شده است و
 حاوی مقداری از ابیات گرشاسب نامه و برزونامه می باشد این دو اسم آمده
 است - و اگر هیچ دلیلی بر معمول بودن این ابیات نداشتیم ذکر همین دو اسم
 می بایست ما را قانع کند که آنها را در این اواخر سروده اند)

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج کشیدم بشهنامه شاه رنج
 (در شصت و پنج سالگی فقط یک موی سفید در سرش پیدا شده بوده و
 وی از این امر چنان وحشت کرده است که مصمم بتوبه و انابه شده است)
 بدرگاه خالق نیاز آورم بمعبود یکتا نماز آورم
 خصوصاً محمد شه انبیا که از نور او روشن ارض و سما
 (بعذر گناهان بفکر نظم کردن یکی از احادیث عرب می افتد و قصه یوسف را

(۱) «که رستم شبان بود و ایشان رمه» مصراعی است از شاهنامه.

می‌پسندد و از حسن اتفاق یک نفر از درباریان سلطان محمود پیش او می‌آید)

بیامد بنزدیک من در زمان فرستاده بود او ز شاه جهان
جهاندار محمود با تاج و تخت خداوند روز و خداوند بخت
چنین گفت آن مرد بسیار دان که امروز محمود شاه جهان
شما را طلب کرد در بارگاه نبودید حاضر در آن جایگاه
فرستاده‌ام من ز شاه جهان بنزد تو ای پیر روشنروان...
بهمراه آن خادم کامگار روانه شدم بر در شهریار
(از این ابیات برمی‌آید که گوینده یوسف زلیخا در دربار محمود مقیم بوده و محمود از او تقاضای نظم کردن این داستان را نموده است)

که ای طوطی باغ نطق و بیان یکی حاجتم هست ایدر بدان
تو چون از همه علم‌داری نصیب ز اخبار و آیات‌های عجیب
بگو قصه یوسف از بهر ما که ما را بدان رغبتست و هوا
سبک بختیاری زمین بوسه داد بشه گفت کای گنج‌فرهنگ داد
بگویم من این داستان درست نباشم درین خدمت شاه سست
(این همان بختیاری است که در دیباجه نسخه یوسف چرکس مذکور است -
منتهی اینکه حالا هم‌عصر خود فردوسی شده است و از دربار سلطان محمود
سر درآورده است و بالای دست فردوسی بلند شده است و بمجردی که میل
شاه را بمنظوم شدن داستان یوسف می‌بیند نسبت بشاه جسارت کرده می‌گوید
غلط کردی که فردوسی را برای این کار انتخاب کردی، مرد این کار منم - و
شاه هم چاره‌ای جز رضایت دادن به این امر نمی‌بیند. و فردوسی سرافکنده
بیرون می‌رود و قضایا را نهانی برای میراجل نقل می‌کند و میراجل به او

دستور می‌دهد که تو هم آن داستان را نظم کن. در اصل نسخه جای بعضی از کلمات را در ابیاتی که نقل می‌شود خالی گذاشته‌اند و من آنها را عیناً با اغلاط و نقایصش بنظر خواننده می‌رسانم)

دل بختیاری به امید این	بدان شاعران برفشاند آستین
.... ایزدی نامه نغز پاک	بینداخت از ترکش تیر پاک
شنیدم من آن داستان سربسر	ز نیک و بد آگه شدم دربدر
.... و راه بایستگی	در اصلاح کردن شایستگی
بکیر اینچنین قصه میراجل	بکان سپهر وقار و محل
ز من این حکایت نهانی شنید	پس آنکه سوی من یکی بنگرید
مرا گفت خواهم که اکنون نیز	درین شغل باشی برای تمیز
.....	ز هرگونه معنی فراز آوری
سخن را بدانش مرکب کنی	بنظم این حکایت مرتب کنی
بدان سان بگوئی که این شاعران	نگیرند نقصی بنظم اندر آن
.....	

نهان گفتمش کای جهان کرم	نجوم نهان و نوال قدم
خرد را ندارد سخن در کنار	پناه جهان رافت روزگار
چه تو با منی در جهان دلپذیر	بگویم من این را بحکم ضمیر

کار فردوسی بجائی کشیده‌است که از ترس بختیاری باید درخفا شعر بگوید و با فلان و بهمان ساخت و پاخت کند.

من معتزفم که خواندن و نقل کردن این مجعولات تضییع وقتست، ولی برای اینکه دیگران هم بدانند که چه مهملائی بفردوسی نسبت داده شده

است ناچارم که نمونه‌ای از هریک از این نسخ از نظرشان بگذرانم. عجم کسانی که این یوسف زلیخا را از منظومات فردوسی می‌دانند شاید بیش از یکی از نسخه‌های چاپی آن را ندیده باشند و شاید همان یک نسخه را نیز بدقت نخوانده باشند، و غالباً بمتابعت از غلط مشهور می‌گیرند. من می‌گویم تمامی روایاتی که در خصوص رفتن فردوسی بعراق، و نظم کردن قصهٔ یوسف بدستور خواجهٔ موفق برای دستورِ امیر عراق، چه در دیباجهٔ بایسنغری شاهنامه و چه در خود یوسف زلیخا آمده است مجعولست. برای اثبات این ادعا و واضح کردن مطلب مختصری از تحقیقات خود را در این مقاله گنجانده‌ام، و از اینکه توضیح مدعا بطول می‌انجامد عذر می‌خواهم. ولیکن اگر با تمام این توضیحات و توجیهات باز هنوز شکستی برای خواننده باقیست از راه دیگر داخل می‌شوم، و مسائل بغرنجی را که گریبانگیر ما می‌شود تعداد کرده جواب آنها را از خواننده می‌خواهم:

اولاً آیا قول دیباجهٔ بایسنغری را باید قبول کرد یا قول مقدمهٔ خود آن منظومه را که مناقض آنست؟

ثانیاً در صورتی که مندرجات دیباجهٔ بایسنغری پراز اغلاط تاریخی است چگونه می‌توان اعتباری برای یکی از آنها قائل شد، و چگونه می‌توان برخی را مردود دانست و بعضی را بدون دلیل و برهان قبول کرد؟

ثالثاً این اطلاعات چرا تا سال هشتصد و بیست و نه هجری بکلی مخفی مانده بود، و ناگهان بزحرف این دیباجه مکشوف گردید؟ سند او بر این مدعا چیست که مانده‌ایم؟ اگر به وحی و الهام بدین مطلب رسیده است باید جواب داد که وحی و الهام را نمی‌توان سند انتساب کتابی به نویسنده‌ای قرار داد.

رابعاً از میان این مقدمه‌های خود یوسف زلیخا کدام یک را باید سند دانست؟ آیا متابعت از قدیم‌ترین نُسخ باید کرد که از همه مختصرتر است، یا از نسخ جدیدتر و مفصلتر؟ و آیا در موارد تناقض اقوال کدامین قول را باید پذیرفت؟

خامساً فرض کنید که بیست نسخه داریم از یک کتاب، و در مقدمه یکی از آنها مطلبی آمده است که در نسخ دیگر نیست، و در مقدمه یک نسخه دیگر هم مطلبی مناقض مطلب سابق آمده است که این هم در نسخ دیگر نیست — حالا آیا شرط عقلست که از این دو مطلب یکی را که مبهم و مورد شک باشد مسلم گرفته بزور تأویل و تعبیر برایش معنی بتراشیم و دیگری را که صریح و معقول و ممکن است و مرجح‌تری بر صحت آن موجود است بکلی ندیده انگاریم؟ ممکنست کسی بگوید که ما هیچ یک از این دو نسخه را قبول نمی‌کنیم و عمل به احتیاط نموده هر دو را ندیده می‌گیریم. در این صورت نباید این یوسف زلیخا را به احدی نسبت داد و درباره زمان آن نیز باید اظهار شک کرد، و چون منظومه سست و پستی است باید آن را بر طاق نسیان گذاشت و با آن همان معامله‌ای را کرد که با کتاب حمله حیدری و قصه عاق والدین کرده‌اند.

إته، مستشرق آلمانی، یک ثلث (۳۶۹۷ بیت) از این یوسف زلیخا را به اسم فردوسی چاپ کرده است، و چون چندین سال آزرگار هم و همت خود را مصروف این کرده بود که ثابت کند که واقعاً این منظومه انشای فردوسی است، در طبع این کتاب رعایت اصول و قواعد علمی را که شیوه اهل تحقیق است ننموده، بلکه تمام نسخه‌ها را روی هم ریخته، و ایبانی را

که با میل خاطرش موافق می آمده است اختیار کرده، و برای اثبات مدّعی خود از ابیات مقدّمه آن و از مندرجات دیباجه بایسنغری هریک را که بمنظورش می ساخته است گرفته و مابقی را رها کرده، و حتی اینکه چند بیتی را که فقط در یک نسخه جدید متعلق بموزه بریتانیا بوده است اصلی گرفته^(۱) و گفته است که فردوسی این کتاب را برای مجدالدوله ابوطالب رستم بنظم درآورد. نلذکه بآن بزرگی نیز از او متابعت کرد و این منظومه را از فردوسی دانست، منتهی اظهار داشت که فردوسی آن را در زمان پیری منظوم ساخت و در آن موقع در ولایت عراق عرب بود که تحت فرمان آل بویه بود. و گفت پادشاهی که کتاب بجهت او سروده شده است یا بهاءالدوله بوده است، و یا (به احتمال قوی تر) پسرش سلطانالدوله که در سال ۴۰۳ بمقام سلطنت رسید، و کسی که از فردوسی تقاضای سرودن این داستان را کرده بود یکی از رجال درباری بود موسوم به موفق. اتفاقاً جناب آقای تنی زاده هم یک نفر موفق نام یافتند که هم عصر فردوسی بوده است، و او ابوعلی حسن بن محمد بن اسمعیل اسکافی است که در ۳۸۸ بوزارت

(۱) اته آن نسخه ای را که در انجمن آسیائی بنگاله است ندیده بوده، و سند او برای این ابیات همان نسخه موزه انگلستان بوده است. این سه هزار و هفتصد بیتی که او بطبع رسانید در ۱۹۰۸ منتشر شد و خیال داشت مابقی را هم بعنوان جلد دوم انتشار بدهد، و با آنکه ده پانزده سالی بعد از آن تاریخ زنده بود چاپ کتاب را تمام نکرد. برای اینکه نام نیک این مستشرق ضایع نشود خوبست احتمال بدهیم که لااقل قبل از وفات ملتفت شده بود که آن منظومه از فردوسی نبوده و بیهوده چند سالی از عمر خود را صرف تصحیح آن و اثبات اصالت آن کرده بوده است.

بهاءالدوله رسید. و این مرد را با شخصی که در ابیات این دیباجه یوسف زلیخا بلفظ «موفق» خوانده شده است تطبیق کرده معتقد شدند که فردوسی نخستین نسخه شاهنامه را در سال ۳۸۴ به اتمام رسانیده سپس بعراق رفت و در سال ۳۸۵ (قبل از آنکه این موفق اسکافی به وزارت رسیده باشد) منظومه یوسف زلیخا را بخواهش او ساخت. پس می بینید که سه عقیده اظهار شده است که همه با یکدیگر مخالفست و با مضامین مقدمه بایسنغری شاهنامه نیز نمی سازد، و صاحبان این عقاید بدو آ این را مسلم گرفته اند که یوسف و زلیخای مورد بحث از فردوسی است و آن دیباجه هم که در یکی از نسخ آمده است اصیل است، و سپس سعی کرده اند که آن را بنحوی از انحاء تعبیر و تأویل کنند و این سلطان و وزیرش و آن مرد درباری موسوم به موفق را با رجال تاریخی تطبیق کنند. نتیجه این مجاهدات و تحقیقات این می شود که فردوسی ما نظیر یکی از روزنامه نویسهای سیاست چپ این ایام از کار در می آید: که بعد از بیست سال رنج بردن در نظم حماسه ملّی ایران بعراق می رود، و یوسف زلیخائی پست و خفیف می سازد، و در ابتدای آن تمامی زحمات بیست ساله خود را خبط و خطا شمرده از اینکه چنان دروغهایی را سروده است اظهار ندامت می کند، چند سال بعد از آن هم باز نسخه دیگری از همان شاهنامه مطعون سراسر دروغ را بنام سلطان محمود غزنوی ترك موشح ساخته تقدیم او می نماید. و چون سلطان محمود بجای شصت هزار دینار که او توقع داشت به او شصت هزار درهم بیش نمی دهد سلطان را هجا گفته فراری و متواری می شود و تا زمان وفات خویش هم همین شاهنامه را بجان و دل عزیز داشته در آن دست می برد و اصلاحات و اضافات راه می دهد، و

هیچ بیاد نمی آورد که در باب همان شاهنامه سابقاً چه سخنانی گفته است . اینست حاصل آن فرضیهائی که تاکنون دربارهٔ یوسف زلیخای منسوب بفردوسی شده است، و هنوز هم جمعی از نویسندگان و محققین گمان می کنند که چون کسانی که این عقاید را اظهار کرده اند از مستشرقین شیرو دانشمندان نامی بوده اند باید قول ایشان را بی چون و چرا قبول کرد و شک نباید داشت که این کتاب از فردوسی است .

مستشرقین اروپا بتاریخ و ادبیات و زبان و کلیهٔ علوم و فنون ایران خدمات فراوانی داشته اند و گرانبهائی کرده اند، و اگر ما سبک تحقیق و روش کشف و استخراج مطالب را آموخته و به ادبیات و سوابق تاریخی خود آشنا شده ایم از این حیث بی نهایت مرهون هدایت و پیشقدمی ایشان هستیم، و در مورد دکتر لاته و پروفیسور نلند که باید مخصوصاً گفت که اهمیت خدماتی که ایشان بتاریخ و ادبیات ایران کرده اند همواره منظور ایرانیان خواهد بود . مع هذا منکر نمی توان شد که در قضیهٔ یوسف زلیخا این دو دانشمند مرتکب خطای بزرگی نسبت بزبان فارسی شده اند ، و بخصوص دکتر لاته برخلاف کلیهٔ قواعد و قوانین فن انتقاد عمل کرده ، و در تحقیق و تهیهٔ متن این مثنوی بر طبق سبک صحیح علمی رفتار نکرده است . با کمال مهارت پای بندهائی برای اهل تتبع ساخته و خاک در چشمها پاشیده ، و جمعی را براه کج انداخته است . در یک زبان خارجی ، آن هم زبان فارسی جدید ، که از زبان مادری او این قدر دور است ، و ساختمان شعری و خصایص سبکی و لسانی فرد فرد شعرای آن بر او بکلی مجهولست ، بموازین ذوقی متوسط شده است ، و حال آنکه این ترازو در دست اهل خود آن زبان نیز

باید با نهایت احتیاط بکار برده شود. قوه تشخیص سبک و خصایص شعرای یک ملت از ملکاتیبست که فقط عده قلیلی از افراد همان ملت کسب می کنند، آن هم بشرط اینکه از زمان ولادت بآن زبان تکلم کرده و تربیت شده و زندگی کرده باشند، و در کلیه ادوار تحولات و تغییرات تاریخی آن زبان تحصیلات عمیق و تحقیقات مفصل کرده باشند، و با خصایص محلی و شخصی شعرا و نویسندگان آن از راه ممارست متمادی بخواندن آثار مختلفه آنان وقوف کامل حاصل کرده باشند. من عقل و حزم و انصاف مرحوم پروفیسور براون را می پسندم که در مسائل ذوق بخود اجازه نمی داده است در شعر فارسی قضاوت کند:

I Consider that in questions of literary taste it is very difficult for a foreigner to judge.

(تاریخ ادبی ایران ج ۳ ص ۵۴۰).

در این مقاله مجال این نیست که بتفصیل و با ارائه برهان و دلیل در این موضوع بحث کنم، و مجبورم عقیده خود را که مبنی بر ملاحظات و تجارب طولانیست اجمالاً و بنحو قطع و جزم اظهار دارم که هیچ مستشرق اروپائی نیست که در زبان فارسی چنان ملکه ای که عرض کردم حاصل کرده باشد و بتواند ذوق خود را ملاک و میزان قرار داده حکم کند که فلان کتاب به سبک فلان شاعر شبیه است یا شبیه نیست. و در مورد مقام ادبی و سبک شعری و خصایص لغوی این منظومه نیز همان قاعده کلتی معتبر است و بس. مستشرقین هر قدر در زبان فارسی عمیق شوند ذوق این را حاصل نمی کنند که خوش آهنگی و لطافت لفظی اشعار فارسی را ادراک نمایند. اگر وزن شعری درست باشد، و معنی کلمات و لغات (ولو بزور هم که باشد)

درست درآید، و یا آنها خیال کنند که درست در می‌آید، و اگر کلماتی که در آن شعر بکار برده شده است از آنهایی نباشد که در حدّ اطلاع آنها با زمان فلان شاعر وفق ندهد، همینکه در کتابی یا نسخه‌ای بآن شاعر نسبت داده باشند تمیز اصالت یا مجعول بودن آن شعر برای مستشرقین غیر ممکن است. قصاید و قطعاتی که همین دکتر لایته بنام فردوسی و ناصر خسرو چاپ کرده است برهان واضحیست بر اینکه اگر منظومات اسمعیل چورکیچی و مهملات جیحکعلیشاه را در وسط اشعار نظامی یا سعدی بگنجانند و یا در کتابی به اسم حافظ و مولوی ضبط کنند مادامی که معنی آنها بالنسبه مقبول و الفاظ آنها بالنسبه بی‌عیب باشد هیچ‌فرنگی از روی ساختن شعر و سبک ادبی و خصایص انشائی آنها نمی‌تواند به الحاق شدن و مجعول بودن آنها پی‌برد. در اشعاری که فولوس در کتاب لغت فارسی به لاتینی خویش

بعنوان شاهد استعمال و معانی لغات از روی فرهنگهای فارسی جمع و نقل کرده است بقدری اغلاط و الفاظ بخیف و ابیات ناموزون و نامفهوم هست که استفاده از آن فرهنگ عظیم را نزدیک به غیر ممکن کرده است، و در شاهنامه‌ای که تصحیح و نشر کرده است موارد سوء تشخیص در ردّ و قبول و انتخاب ابیات یا الفاظ دو چاپ فراوان است. اگر از جوابی که نازکی همدانی به شاهنامه فردوسی داده است این ابیات را گزیده در شاهنامه بگنجانند گمان می‌کنید آقای مستشرق بتواند تشخیص بدهد:

گرفتند تیر و کمان مردمان	فتادند در یکدگر چون ددان
گرازان دویدند مانند تیر	همه زخم خورده گرازان چو شیر
همه پردلان لرزه زن همچو بید	که ناگه یکی شیر پردل رسید

ابر میمنه تاخت مانند پیل	بدستش یکی نیزه مانند بیل
چو چشمه ز چشمش روان جوی آو	بدستش یکی گرز زه چون شاخ گاو
چو انبان یکی ترکش نامدار	درونش پراز تیر چون تیره مار
سمندش چو پیلی بمیدان جنگ	برو گشته خرطوم دم پلنگ
قطاس سمندش چو ریشش دراز	بگردن ورا بسته دندان گراز

صمناً معنی عرض بنده این هم نیست که همه فارسی زبانها این قوه تشخیص را دارند یا حق دارند بر طبق ذوق و سلیقه خود در شعرها دست ببرند (و به دعوی اینکه «من ذوق دارم و مستشرق فرنگی ندارد» هر نوع تصرفی را در ضبط نسخ جایز بدانند و آشنائی خود را با زبان امروزی فارسی سند و مدرک بر دانستن زبان و شیوه و طرز تعبیر حافظ و مولوی و فردوسی بپندارند) - همان طور که یاد گرفتن زبان در آن حدی که توصیف کردم از برای کسی که بخواهد با نظم و نثر قدا کار کند لازم است دانستن اصول تتبع و تحقیق و رعایت امانت در نقل و بسیاری از قواعد صحیح مستشرقین در تصحیح متون هم واجب است و هیچ ایرانی نمی تواند خود را از این قانون مستثنی بشمارد.

بعد از این مقدمه باید عرض کنم که غالب ابیات این منظومه یوسف و زلیخا بقدری سست و نحیف و رکیک و خام و پست است که در وصف آنها هیچ کلمه ای بهتر از «بند تنبانی» نمی توان بکار بُرد. طبعاً از مستشرق فرنگی نمی توان انتظار داشت که بند تنبانی بودن ابیات این داستان و تفاوت آنها را با اشعار محکم فردوسی تشخیص بدهد، ولی تعجب من از ادبا و فضلای فارسی زبانست که این نسبت دروغ را قبول کرده اند. راستست که

از پانصد سال پیش تا کنون مکرر گفته شده است که این منظومه بگفتار بلند صاحب شاهنامه شباهت ندارد، ولی حجتی آنهایی هم که اذعان به پست بودن مقام ادبی آن داشته اند، و آن را سزاوار قدر و مرتبه فردوسی نمی دانسته اند، محمل برایش تراشیده و گفته اند که کتاب از فردوسی هست، منتهی اینکه چون پیر و ضعیف شده بوده است دیگر قدرت بر سرودن اشعار بلند و محکم نداشته است. بنابراین از راه دلسوزی سعی در اصلاح و تنقیح و آراستن و پیراستن آن کرده اند - و این شاید تنها موردی باشد که بتوان گفت اصلاحات متأخرین کتابی را بهتر از اصل کرده است، و مسلماً یوسف زلیخائی که با مقدمه مرحوم میرزا محمد حسین ادیب (ذکاء الملک فروغی) در مطبعه دارالفنون بطبع رسید بسیار ادیبانه تر از نسخ قدیمی این داستانست - اما با وجود دستکاریها و تصرفاتی که در عرض این چهارصد پانصد سال در این کتاب بعمل آمده است تازه بصورتیست که یک نفر ادیب فاضل هندی (مرحوم دکتر حافظ محمود خان شیرانی) تفاوت فاحش آن را با شاهنامه بخوبی ملتفت شده است. این ادیب فاضل بعد از آنکه در تاریخ ادبیات ایران (تألیف پروفیسور براون) عقاید نلدیکه و اِته را خوانده بود و براین و شواهد ایشان را امتحان کرده بود نسخه همین یوسف زلیخا را گرفته با شهنامه مقایسه کرد، و شواهد و امثله ای از این دو کتاب نقل کرد، و واضح و آشکار ساخت که لغات و تعبیّرات و اصطلاحات متعدّد هست که در هر یک از این دو کتاب بنحو خاصی استعمال شده است، و بنابراین محالست که گوینده این دو مثنوی یک نفر باشد.

مرحوم دکتر شیرانی در باب زمان سراینده یوسف و زلیخا و

مکانی که او از آنجا بوده است حدسی زده است که شاید درست باشد و شاید کمی مورد تردید باشد، ولی اینکه در استعمال لغات و تعبيرات و اصطلاحات بین این گوینده و فردوسی تفاوت بارز هست قول او کاملاً صحیح است. هر کس که کلیل و دمنه را با اشعار مولانا، یا مولانا را با سعدی، یا سمک عیار را با داراب نامه یا اشعار منوچهری را با شعر فرخی از این حیث مقایسه کند اگر اهل این کار و مرد زبان شناس باشد فوراً ملتفت این اختلافی خواهد شد که میان شعرا و نویسندگان متعلق به نواحی مختلف در یک زمان یا متعلق به اعصار مختلف از حیث زبان و طرز تعبیر موجود است، و دکتر شیرانی مسلماً شایستگی چنین مقایسه و اظهار عقیده ای را داشته است.

مقاله دکتر شیرانی ۴۴ سال قبل ازین در مجله اردو که بزبان اردوست چاپ شده بود (سال ۱۹۲۲) و شیخ عبدالقادر سرفراز در فهرست نسخ کتابخانه دانشگاه بمبئی (چاپ ۱۹۳۶) به این مقاله دکتر شیرانی اشاره و خلاصه عقیده او را نقل کرده بود. و در فوریه ۱۹۳۶ (بهمن ماه ۱۳۱۴) که من در لندن بودم دوست من آقای پروفیسور آری که در آن زمان معاون کتابخانه دیوان هند بود این نوشته شیخ عبدالقادر را نشانم داد، و اصل مقاله دکتر شیرانی را نیز بمن امانت داد، و مدت چهار ماه هر کتاب و نسخه خطی که برای تحقیق این مسأله مورد حاجت من بود، از فرانسه و سوئد و هلند و آلمان و هندوستان آنها را بتوسط اولیای امور دولت انگلستان برایم بکتابخانه دیوان هند خواست، و بقدری در این مورد و موارد دیگر با من همراهی کرد که از عهده تشکر از او بر نمی آیم. باری، در ضمن این مطالعات و تحقیقات به فهرست نسخ خطی فارسی که در کتابخانه ملی پاریس

است رجوع کردم ، دیدم حتی بلوشه نگارنده^۱ فهرست مزبور نیز ملتفت شده است که این مثنوی یوسف زلیخا از حیث مقام شعری و قیمت و مقدار ادبی قابل قیاس با شاهنامه نیست ، و بعد از آنکه شش چاپ مختلف و نزدیک به بیست نسخه خطی این منظومه را به دقت مطالعه و مقایسه کردم غرق حیرت شدم که چرا در این چهارصد پانصد ساله این همه ادیب و فاضل ایرانی متوجه همین مطلب نشده اند ، و این ابیات سخیف و رکیک را از فردوسی دانسته اند^(۱).

خلاصه اینکه ، این مثنوی یوسف زلیخای منسوب به فردوسی از فردوسی که نیست سهلست ، صورت اصلی و قدیم آن بگفتار تعزیه گردانها و معین البکاها شبیه تر است تا بگفتار شعرا - و برای نمونه بعضی از ابیات آن را از فصول مختلف با عیوب و نقایصش ذیلاً نقل می کنم تا ببینید که بهبوده عرض نمی کنم :-

صحابان او جمله اخیر بدند سراسر به پیشش چواختر بدند
چو بشنیدم این گفت و گوی اجل دلم را شد اکثر امید اقل
ندارد دلم رغبت مال پر که دارم بسی گوسفند و شتر

(۱) مرحوم محمد علی فروغی در دیباجه بر منتخب شاهنامه که برای مدارس ترتیب داده است (چاپ ۱۳۲۱) هم نسبت یوسف زلیخا را به فردوسی سرود دانسته ، و هم خوب حدس زده است که آنچه در خاتمه شاهنامه مؤرخ ۶۸۹ بوده است مربوط بکاتب آن نسخه بوده است نه به فردوسی . ضمناً این را نیز باید گفت که در همان موقعی هم که ابیات این خاتمه در مجله کاوه منتشر شده بود مرحوم فروغی در اینکه چنان ابیات سست و سخیفی از فردوسی باشد اظهار شک و تردید کرده بود .

منور معطر منقش بخشم بیامد دگر باره آن شوخ چشم
 سزد گر بدین جرم سر از تن کم دورکت نیست شرم از منت
 دو چیزت همی بایدت ناگزیر که این چاره گردد ترا دلپذیر
 شکیبائی و صبر سالی تمام دگر زر که کارت شود با نظام
 چو دیدم کنون قدرت صنع او بباشم شب و روز در شکر او
 کنون ای سر راستان باب ما بکن فکر و اندیشه در باب ما
 ترا گشت در کارها رهنمون ولکن اکثر الناس لا یعلمون!

اگر فردوسی چنین شعر می گفته پس ما در این هزار ساله بر خطا بوده ایم که
 او را یکی از اعظم شعرای ایران حساب می کرده ایم. بلی، گاه گاهی ابیات
 بالنسبة بهتر یا مضامین شاعرانه اندک لطیف در این یوسف و زلیخا یافت
 می شود، مثل این قطعه:

سخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتی ورا بر سر تست بجای
 چنین گفت موبد بفرزند و دوست که مر مرغ را خامشی هم نکوست
 نبینی که مرغی که گویا بود مر او را زن و مرد جو یا بود
 کند چاره ها تا بدست آردش پس آنگه بزندان نگه داردش

یا این قطعه:

هر آن دل که بر وی شود عشق چیر شود بر هوا جستن خود دلیر
 اگر عشق را بر تو چیری بدی ترا نیز چون من دلیری بدی
 ولیکن دلت نیست در عشق ریش ازان ترسکاری ز یزدان خویش
 مثال تو بُد چون نهالی درست بُدش شاخ باریک و در اصل سست
 بکِشتم ترا من بیباغ امید بدان سان که کارد کسی شاخ بید

بخون دل خود پروردمت ببالای سرو سہی کردم
 به امید آن چون شوی باردار ز تو پرخورم زان شوم شاد خوار
 کنون چون شدت بیخ و هم شاخ سخت رسانید ساخت بخورشید بخت
 بہانہ ہمی جوئی از ہر دری نداری در این پردہ بامن سری
 گہ از آزمودن سخن گستری گہ از ترس یزدان حدیث آوری
 یا این قطعہ در آنجا کہ یعقوب از دائی خود مؤاخذہ می کند کہ چرا بجای
 راحیل برای من لیّا را فرستادی :

بہشتی گلی داشتی آبدار بدست دگر دستہای نو بہار
 گشادم زبان از تو گل خواستم بدان گل ہمی رنج دل کاستم
 چو شب تیرہ شد گفتیم گل بگیر پذیرفتم از تو گل دلپذیر
 چو شب روز شد کرد چشم نگاہ نہ گل بد بدست من ای نیکخواہ
 کہ در دست خود یافتم نو بہار شگفتی خجّل ماندم و شرمسار
 این مطابق با ضبط نسخہ ہای قدیمست ، و برای اینکہ معلوم شود کہ
 اضافات و اصلاحات متأخرین چہ اندازہ این داستان را از صورت اصلیش
 دور کردہ است^(۱) ہمین قطعہ را از روی نسخ متداول فعلی نیز نقل می کنم :

بدستی گلی داشتی آبدار بدست دگر دستہای نو بہار
 بہار و گلت ہر دو بابوی ورنگ چنان ہیچ کس را ندیدم بچنگ

(۱) این منظومہ یوسف زلیخا بصورت اصلی و قدیمیش بیش از شش
 ہزارو پانصد بیت نبودہ ولی در نسخ متأخرتر کہ نسخہ انجمن آسیائی بنگالہ را
 باید سر دستہ آنها محسوب داشت عدد ابیات بہ ۸۰ ہزار و کسری رسیدہ است . و
 اگر کسی بخواہد این منظومہ را بقاعدہ صحیح علمی چاپ کند باید تمام آن
 ابیات الحاقی را دور بریزد . ولی بہر حال حیف کاغذ کہ صرف چاپ آن نمایند .

دل من بر آن گل گراینده بود	برو بر چو بلبل سراینده بود
گشادم زبان و ز تو گل خواستم	کز آن گل شود رنج دل کاستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم	وز آن گل کنی شادمانه دلم
ندادی گل آبدارم بروز	که بودی مرا دیدنش دلفروز
چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر	پذیرفتم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کفم	ز شادی تو گفتمی همی بشکفم
چو شب روز شد کرد چشم نگاه	نبد گل بدست من ای نیکخواه
بدستم بد آن دسته نو بهار	بجای گلم داد ایام خار

که با وجود اضافات و اصلاحات جدید باز قابل این نیست که نام فردوسی را بران بنهیم، و حتی خواهرزاده جامی هم بهتر ازین شعر می گفته است. بقول یکی از رفقا «اگر خوبش اینهاست وای بحال متوسط و بدش». و تازه همین قطعه های نخبه را هم باید از قبیل «بغلط بر هدف زند تیری» محسوب داشت. میزان کلی ابیات این مثنوی را از همان نمونه ها که قبلاً نقل شد می توان بدست آورد - و این هم چند نمونه دیگر: -

بهستیش جمله دلیلند پاک	همه منکرانش دلیلند و خاک
ز بعدش عمر بد که کسری شوم	ز بیمش نیارست خفتن بروم
چومن مهربان دوست و یار قدیم	مرنجان که غبنی بود آن عظیم
تو باشی عزیز و شوم من زنت	به پیوند من چشم و دل روشنت
همان روزش از کار معزول کرد	بمصر اندرش خوار و مغذول کرد
چنان شد از آن پس «عزیزو» ذلیل	که هیچش نماند از کثیر و قلیل

آقای طاهر جان اف ایراد می کنند که چرا بترکیبات داستان نگاه

نمی‌کنی و فرد فرد ابیات و تعبیرات را زیر ذره بین می‌گذاری. آخر، آقاجان در ترکیب این کتاب آن نظم‌کننده را دخالتی نبوده است؛ قصه‌ای به‌نثر فارسی پیشش گذاشته و آن را خراب کرده است؛ وسیله خراب کردن قصه همین الفاظ او بوده است. فردوسی طوسی در سی سال شاهنامه‌ای گفته بود. نازکی همدانی روزی هزار بیت نظم می‌کرد و در شصت روز شاهنامه‌ای سرود درازتر از شاهنامه فردوسی. فرق مابین آن دو از همان الفاظ و تعبیرات و خیالات و انسجام کلام ظاهر می‌شود. کسانی که بزبان فارسی شعر و نظم سروده‌اند شاید از شصت هزار نفر متجاوز باشند ولی عده شعرای بزرگ ما از ده نفر تجاوز نمی‌کند و گوینده این یوسف و زلیخا یکی از آن ۵۹۹۹۰ نفر دیگر است. خلاصه کلام اینکه آنها که این داستان یوسف و زلیخا را از فردوسی می‌دانند

همانا کنند اشتباهی عظیم.

اما در اینکه این منظومه از مصنفات قدیمی و متعلق بقرن پنجم هجریست من بنده هیچ شکّی ندارد، و نظیر این ابیات سست آخوندی را در قصیده مناظره عرب و عجم و قصاید مناظره دیگر که اسدی (مصنّف گرشاسپ‌نامه) سروده است می‌توان یافت، و برخی از اشعار شعرای ایران نیز در دوره جوانی ممکنست از این قبیل ابیات خام گفته باشند (مثل یک قصیده رائیه که از ناصر خسرو موجود است) منتهی آنچه بدست ما رسیده است و نگاه می‌داریم اشعار بلند و خوب آنهاست که در دوره پختگی طبع ساخته‌اند. وانگهی سبک زبان این منظومه بسبک قصه‌گویان و محاوره و مکالمه عادی شبیه است، و نظیر آن در نثر، داستان سمک عیار است که

در حدود ۵۸۵ تحریر شده است. ولی سمک عیار در عالم خود بسیار عالیتر و هنرمندانه تر از این یوسف و زلیخاست در عالم نظم. و اما راجع به سراینده این داستان یوسف :

چنانکه پیش ازین در مقاله « از خزاین ترکیه » (شماره سوم) گفته ام قاضی برهان الدین ابونصر بن مسعود آنوی در انیس القلوب خویش گفته است که قصه یوسف را پیش ازین هم گفته اند ،

و دیگر شنیدم که اندر عراق یکی مرد بوده ست با اتفاق
یکی شاعر خوب شمس لُقَب بسی رنج برده بعلم و ادب
مر این قصه یوسف نیکنام بنظم او بگفتست یکسر تمام
و می توان حدس زد که اینجا بحث از همین قصه یوسف و زلیخای طغانشاهی
است، و این شمس که آنرا سروده است منسوب به شمس الدوله ابوالقوارس
طغانشاه بن الپ ارسلان بوده است (۱).

(۱) در جزء شعرای دربار طغانشاه یک نفر نسیمی نام ذکر شده است (چهارمقاله). اگر کسی بدین تخلص یافت نشود شاید بتوان گفت « نسیمی » تعحیف « شمس » است.

داستانهای ایران قبل و بعد از شاهنامه

چنانکه گفته شد نظم شاهنامه موجب گردید که ادبیات ماقبل اسلامی و داستانهای پهلوانی و حماسی ایران در میان ایرانیانی که مسلمان شده بودند بار دیگر متداول شود و مردم با آنها آشنا شوند. در مدت دویست سالی که بین کشته شدن یزدگرد و طلوع یعقوب بن لیث بر ایرانیان گذشت در ایران از ادبیات چیزی دیده نمی شد. آن عده از مردم این سرزمین که زبان عربی را خوب یاد گرفته بودند (این عده بسیار کم بوده اند و غالباً لهجه عجمی داشته اند) تا حدی از قرآن و حدیث و ادب عربی استفاده می کردند. در سرزمینهای عرب نشین هریرانی اگر از عامه بود بزبان خود حرف می زد و یک عربی شکسته بسته ای هم برای محاوره با عربان بکار می برد، مثلاً در کوفه و بصره و بغداد؛ و اگر از خاصه بود غالباً زبان عربی را بهتر از فارسی آموخته بود و در میان آنها کسانی بودند که عربی را به عرب می آموختند. از برای اینان ادبیات و شعر و داستان همان قصص و اشعار و ادب عربی بود و بس.

در گوشه و کنار ایالات مقهورگشته ایران بعضی موبدان و هیردان و دستوران و ردان زردشتی و برخی دهقانهای سرافراز و سپهبران آزاده و اسواران فرهنگ دیده کتابهای پهلوی داشتند (و احیاناً استنساخ یا تألیف

هم می کردند) و ترجمه های عربی را که ادبای ایرانی و عرب از پارسی کرده بودند بدست می آوردند، و حتی کتابهای ادب و تاریخ بزبان عربی را که شامل اخبار و گفتارهای شاهان قدیم ایران بود جمع می آوردند. در اشعار عرب که در این دوره گفته شده است و در کتب ادبی و تاریخی عربی که عرب و غیر عرب تألیف کرده بودند اشاراتی به داستانهای قدیم ایران آمده و یاد از شاهان و پهلوانان ماقبل اسلام ایرانیان و سخنان حکمت آمیز ایشان گاهگاهی شده بود، مثل اشعار ابونواس و ابوتمام و بُختری، و کتابهای ابن المقفع و ابن البطریق و ابن قتیبه و ابن الکلبی و جاحظ و بلاذری و ابوحنیفه دینوری و احمد بن ابی طاهر طیفور و یعقوبی و ابن عبدربه و ابن خردادبه و طبری و مسعودی و بیهقی و حمزه اصفهانی و مطهر بن طاهر مقدسی و ابوهلال عسکری و ابن الفقیه و ثعالبی و ابوعلی مسکویه و عامری و مبشر بن فاتک و غیرهم.

اشاره به اینکه حتی در قرن دوم هجری هم کتب به فارسی نوشته شده بود در مآخذ معتبر قدیم هست، و از شعر فارسی جدید (یعنی فارسی دری دوره اسلامی) نمونه هایی بدست داریم که در اواسط قرن سوم سروده شده است. ولی شاید بتوان گفت که از اوایل قرن چهارم یعنی حدود ۳۱۰ هجری زبانی بالنسبه نیرومند که بتوان به آن شعر گفت و کتاب نوشت در شرف تکوین شدن بود، و بزرگترین رکن این زبان رودکی بود که درباره عدد ابیاتی که او ساخته بود گزارشهای مبالغه آمیز در دستست، و مسلم است که وی کلیله و دمنه و سندباد نامه را (و شاید بلوهر و بوذاسف را هم) بنظم آورده بود. از این زمان است که کتابهای دینی و علمی نوشتن و تاریخ و

تفسیر ترجمه کردن متداول شده است ، و در بعضی اشعار باقی مانده از این روزگار است که گویندگان ایران اشاراتی بفرهنگ ایرانی و یادگاری از پهلوانان داستانهای باستان ایران کرده اند. از آن جمله است ابیات آتی:

بگه رفتن کان ترك من اندر زین شد دل من زان زین آتشکده برزین شد
(از ابوشکور، بموجب لغت فرس اسدی در لفظ برزین)

روز اورمزد است شاه شاد زی بر کت شاهی نشین و باده خور
(از ابوشکور، بموجب لغت فرس اسدی در لغت کت)

سلسله جعدی بنفشه عارضی کش فریدون افدرو پرویز جد
(از ابوشعیب ، بموجب لغت فرس اسدی در لفظ افدر)

گرچه تشترا عطا باران بود مر ترا درو گهر باشد عطا
(از دقیقی، بموجب فرهنگ سروری و شعوری در کلمه تشترا)

تشترا د خوانمت شرکست^(۱) او چو تو کی بُود بگاه عطا
(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی و فرهنگ شعوری در بشترا)

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا
(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل لفظ برمایون)

تاویل کرد دانا از مذهب نغوشا از زرد هشت کو بود استاد پیش دارا
(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی در نغوشا)

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر

فریدون است پنداری بزیر درخ و خوی اندر
(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل کلمه خوی)

(۱) مرحوم دهخدا حدس زده است که شاید پرگست بوده ، یعنی هرگز.

بکردار درفش کاویانی بنقش وشتی و کوفی سراسر...
 به شادروان شهرآزاد ماند که اسکندر بر او بارید گوهر
 (از دقیقی ، بموجب مونس الأحرار و مجمع الفصحاء)
 ترا سیمرخ و تیر گز نباید نه رخش بجادو و زال فسونگر
 (از دقیقی ، بموجب المعجم)
 یکی زردشت وارم آرزویست که پیشت زند را برخوانم از بر
 (از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل زند)
 بدم لشکرش ناهید و هرمز به پیش موکش بهرام و کیوان
 مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیرو زهره بر گرزمان
 (از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی و صحاح الفرس ،
 ذیل دو لفظ هرمز و گرزمان)
 بینم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی خُرده
 (از دقیقی ، بموجب لغت فرس و رشیدی ذیل خُرده و ایارده)
 ای زین خوب زینی یا تحت بهمنی ای بارهء همایون شبذیز یا رشی
 (از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل رشی)
 کرا بخت و شمشیر و دینار باشد و بالا و تن تهم و پشت کیانی
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگانی
 (از دقیقی ، بموجب تاریخ بیهقی و لغت فرس اسدی ذیل تهم^(۱))
 تا دقیقی هر شاعری که بدین داستانها اشاره کرده است مسلم می‌توان

(۱) این اشعار ابوشکور و ابوشعیب و دقیقی از کتاب آقای پروفیسور

لازار «اشعار پراکنده...» اقتباس گردید.

داشت که بر اثر خواندن شاهنامه فردوسی نبوده است ، ولکن شعرائی که
 زمان شعر گوئی ایشان مقارن ایّام اشتغال فردوسی بسرودن شهنامه یا بعد از
 آن ایّام بوده است محتمل هست که توسط شاهنامه فردوسی با آن قصّه‌ها
 آشنا شده باشند و ممکن نیز هست که از راه دیگری، مثلاً بتوسط شاهنامه نثر
 بوالمؤید یا شاهنامه نثر ابومنصوری یا کتاب غرر ثعالی بعربی یا ترجمه
 تاریخ طبری و غیرها به آنها واقف شده باشند . و اینک امثله‌ای از آنها :

۱- از دیوان منوچهری دامغانی:

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد
 بنشین خورشیدوار می‌خور جمشیدوار فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد

جشن سده امیرا رسم کبار باشد این آیین گیومرث و اسفندیار باشد

توران بدان پسردهی ایران بدین پسر مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
 سیصد وزیرگیری بیش از بزرگمهر سیصد امیر بندی بیش از سپندیار

بکوبی زیر پای خویش خردم دوکتف من بسنبانی چو شاپور

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر آن فریدون فرو کیخسرو دل ورستم براز

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
 چنان چون گرزافریدون نه بس مسمار و مزارقش

مهرگان جشن فریدونست و او را حرمتست
 آذری نو باید و می خوردنی بی آذرنگ
 ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو
 پشه‌ای باشد به پیش گرزهاش پور پشنگ
 آفرین زان مرکب شب‌دیزرنگ رخس روی
 آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرننگ
 ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار
 فرو فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ

* * *

خسرو و ما پیش دیو جم سلیمان شده ست
 وان سر شمشیر او مهر سلیمان جم
 دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسپ
 هم بگه بخت نصر هم بگه بوالحکم
 هم گه بهرام گور هم گه نوشیروان
 هم بگه اردشیر هم بگه رستم

* * *

شبی گیسو فرو هشته به دامن	پلا سین معجر و قیرینه گرزن
شبی چون چاه بیرن تنگ و تاریک	چو بیرن در میان چاه او من
ثریا چون منیره بر سر چاه	دو چشم من بدو چون چشم بیرن
تهمن کارزاری کو به نیزه	کند سوراخ در گوش تهمن

شنیدم من که بر پای ایستاده رسیدی تا بزانو دست بهمن^(۱)

جز این ابرو جز مادر زال زر ندادند چونین پسر مادران

رسم بهمن گیر و از نو تازہ کن بهمنجنه

ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود

فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

پیرایه عالم توی فخر بنی آدم توی

داناتراز رستم توی در کار جنگ و تعبیه

همان سهم او سهم اسفندیاری همان عدل او عدل نوشیروانی

الا ای رئیس نفیس معظم که گشتاسپ تیری و رستم کانی

باز دگر باره مهر ماه در آمد جشن فریدون آتپین پدر آمد

همچو سلیمان که بیش بود ز داوود بیشتر از زال بود رستم بن زال

۲- از دیوان فرخی سیستانی:

(۱) فردوسی در این باب گفته است :

چو بر پای بودی سرانگشت او ز زانو فروتر بدی مشت او

ز مردی آنچه تو کردی همی به اندك سال
 به سالهای فراوان نکرد رستم زر
 گر او به صید گه اندر غزال و گور فگند
 تو شیر شرزه فگندی و گرگ شیر شکر
 و گر که رستم پیل بکشت در خردی
 هزار پیل دمان کشته ای تو در بربر

* * *

سلاح یلی باز کردی و بستی به سام یل و زال زردوک و چادر
 مخوان قصه رستم زاولی را ازین پس دگر، کان حدیثی است منکر
 ازین پیش بوده ست زاولستان را به سام یل و رستم زال مفخر
 ولیکن کنون عار دارد ز رستم که دارد چو تو شهر یاری دلاور
 زجانی که چون تو ملک مرد خیزد کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟

* * *

سیستان خانه مردان جهانست و بدوست
 شرف خانه مردان جهان تا محشر
 سام یل کیست کجا سایه آن خواجه بود؟
 خواجه را اکنون چون سام غلامی است، نگر
 نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او
 بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر

* * *

تاجنگ بند گانش بدیدند مردمان کس در جهان همی نبرد نام رستم

* * *

به راه رایت او پیشرو بود هر روز چو پیش رایت کاووس رایت رستم

آنکه تا او به سپه داری بر بست کمر گم شد از روی زمین نام و نشان رستم

بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون این بود همه نهمت سلطان معظم
ای خسرو غازی پدر شاه، بجائی تا تختِ پسر بینی بر جایگاه جم
گرد آمده بر درگاه او از پی خدمت صد شاه چو کی خسرو و صد شیر چو رستم

ای به میزد اندرون هزار فریدون ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
آنچه بکین خواهی از تو آید فردا نه ز قباد آمد ای ملک نه ز بهمن
کتر حاجب ترا چو جم و چو کسری کتر چاکر ترا چو گیو و چو بیرن
۳- از دیوان عنصری بلخی:

نبوده بود بر آن شهر هیچ کس را دست ز عهد سام نریمان و گاه رستم زر
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی به شاهنامه بر، این بر حکایتست و سمر
سمر درست بود، نادرست نیز بود تو تا درست ندانی سخن مکن باور

از حاتم و رستم نکم یاد که او را انگشت کهن است به از حاتم و رستم

خدا یگانا، گفتم که تهنیت گویم به جشن دهقان آئین و زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس به گوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چنین که بینم آئین تو قوی تر بود به دولت اندر زائین خسرو و بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست روا نداری بر رسم گبران رفتن

چنانکه ملاحظه می شود این گویندگان احترام خاصی و جنبه بزرگی و تقدسی از برای رجال و پهلوانان داستانی ایرانی قائل نبوده و ایشان را فقط بعنوان مثال و شبیه ذکر کرده اند تا بتوانند ممدوح خویش را بفلک برسانند و بگویند کمترین غلام تو بلکه کهنترین انگشت تو از فلان برتر است؛ و همه کسانی را هم که می شناسند، از ایرانی و عرب و یهودی و عیسوی و هندی و یونانی، و همه معروفان عصر خود را که نامشان جزء معارف اسلامی و ایرانی آن عصر بوده، نام می برند، این اشخاص هم جزء آنها، و اینکه این اشارات را در شعر خویش آورده اند دلیل این نمی شود که مردم هم معنی اشاره شان را می فهمیده اند. خیر، بسا که بر خود گوینده معلوم بوده و بس. برخی از آنان از شاهنامه هم یاد کرده اند ولی معلوم نیست آیا شاهنامه فردوسی مراد است یا نه. چونکه ممدوحین این سه شاعر محمود و مسعود و محمد غزنوی و رجال درباری ایشان بوده اند و یقین نمی توان داشت که تا حدود ۴۳۰ شاهنامه فردوسی آن قدر مشهور شده باشد که شعرای دیگر به وقایع آن و اشخاص آن اشاره نمایند. از طرف دیگر روایتی هست بر اینکه محمود غزنوی از اینکه شاهنامه حاوی داستانهای شاهان و پهلوانان باستان است و بزرگ کردن آنان متضمن کوچک نمودن خود او و سرداران او می شد رنجید و به فردوسی صله ای نداد. اگر این درست باشد بعید نمی توان دانست که بعد از حرمان فردوسی سایر شعرا تبانی بر این امر کرده باشند که عمداً از آن پهلوانان داستانی و بزرگان قدیم ایران نام ببرند و در شعر خود ایشان را با پهلوانان

درگاه محمود بسنجند و مردگان را از زندگان فروتر بشمارند.

ولی از حدود چهارصد و پنجاه هجری دیگر می‌توان گفت که شاهنامه فردوسی کمال شهرت و رواج را حاصل کرده بود و پهلوانان و داستانهای آن معروف خاص و آشنا بگوش عام شده بودند. چندین شاعر بتقلید آن پرداختند و همه جا گفتگو از پهلوانان قدیم ایران بود و کمتر شاعریست که از پنجاه شصت سالی پس از وفات فردوسی بمناسباتی ذکر فریدون و جمشید و کیخسرو و زال و رستم و اسفندیار و دیگران را در اشعار خویش نیاورده باشد. این قبول عام و تجلیل مقام فردوسی توأم با افسانه حرمان و بی‌خانمان شدن و در فقر و تنگدستی مردنش که در افواه افکنده بودند چنان او را در خاطرها عزیز کرده بود که بناچار موجب رشک بعضی شعرا نیز می‌شد، و کسانی نیز پیدا شده‌اند که خواسته‌اند از راه طعن کردن در حق فردوسی قدر خود را در نزد اهل روزگار بالا ببرند. آن ابیات که سراینده داستان یوسف و زلیخا راجع به داستانهای شاهنامه گفته است (که آن داستانها دروغست پاك، الخ) منحصر بفرد نبود. این مرد شاید اصلاً قصه خوان بوده و شاهنامه و سایر داستانها را از نظم و نثر در محافل می‌خوانده و عاقبت از آن کار سیر و دلگیر شده بوده و در سرپیری خواسته‌است چندی هم در پرده مخالف بخواند. غیر از و گویندگان دیگری هم بوده‌اند که به فردوسی از لحاظ تعصب دینی، یا برای اینکه ممدوح خود را بالا ببرند و کارهای اغراق آمیزی را که به او نسبت می‌دهند همراه راست و حقیق بشمار آورند، اعتراض کرده و داستانهای مذکور در شاهنامه را دروغ خوانده‌اند. اسدی طوسی و مختاری و نظامی و سایر گویندگانی که خود داستانهای پهلوانی و حماسی ساخته‌اند طبعاً

فردوسی و کار او را بزرگ داشته‌اند ، ولی غیر از ایشان نیز بوده‌اند کسانی که دم از دینداری می‌زده‌اند و باز جسارتی به فردوسی نکرده‌اند ، سهل است ، کتاب او را حتی از لحاظ دینی و اخلاقی و حکمت و موعظه هم بلند مرتبه و سزاوار تجلیل دانسته‌اند. اینک امثله‌ای از اقوال گویندگان دیگر:

۴- اسدی در قصیده^۱ مناظره‌ای در تفضیل عجم بر عرب گوید:

عیب از چه کنی اهل گرانمایه عجم را؟

چسبید شما؟ خود گله‌ای غرّ شتریان

شه ز اهل عجم بد چو گیومرث و هوشنگ

چون جم که دد و دیو و پری بُدش بفرمان

چون شاه فریدون و چو کیخسرو و کاووس

چون نرسی و بهرام و چو پرویز و چو ساسان

چون کسری کاورد برو فخر محمد

چون هرمز والا که ستد باز ز خاقان

گردان چو زریمان و چو سام یل و گرشاسپ

چون بیرن و گیو و هنری رستم دستان

در دانش طب چیره چو ابن زکریّا

در حکم فلک جلد چو جاماسپ سخندان

شاعر چو گزین رودکی آن کش بود ابیات

بیش از صد و هشتاد هزار از در دیوان

چون عنصری و عسجدی و شهره کسائی

وانان که ز بلخ و حدطوس و ری و گرگان

۵- از دیوان ازرقی هروی :

اگر کسری و دارا را در این ایام ره بودی
شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا

مبارز تر کسی شاها که مر زخم سنانش را
بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر

تو گوئی مگر جام کیخسروستی منقش درو پیکر هفت کشور

سیاوش را و خسرو را نیازد ،	چو فرّ ایزدی بود، آب و آذر
چنان کردی که در ایوان شاهان	بجای جنگهای رستم زر
ازین پس مر ترا بر زین نگارند	تن تنها دریده قلب لشکر
بعون زال و رخس و پرت سیمرخ	ز یک تن کرد رستم پاك کشور
تو تنها با سپاهی گر بکوشی	چو قوم عاد با بالای عرعر
چنان شان باز گردانی . . .	
ترا سیمرخ و تیر گز نباید	نه رخس جادو و زال فسونگر ^(۱)

هزار لشکر داری که هر یکی زیشان فزونترند ز دیو سپید و از ارژنگ
چو رستم آسا در جنگ تیغ کینه کشند بچهر دیو سپید اندر افگندند از نگ

(۱) در نسخ دیوان ازرقی چایی و خطی این بیت بنام او آمده است و چنانکه پیش ازین (ص ۱۲۹) دیده شد صاحب المعجم آن را از دقیقی روایت کرده است.

کلکت ار نطق پذیرد چه بود؟ صاحب رای
تیغت ار روح پذیرد چه بود؟ رستم زال

* * *

ایا پادشاهی که گر زنده بودی بخدمت چمیدی به درگاه تو جم
توآن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
توآن شهریاری که از تیغ و تیرت فرو شد برآورده زال ورستم

* * *

جمشید زمان سکندر وقت مقصود وجود نسل آدم
جمشید برای نام کرده نام تو سواد نقش خاتم
خاک در تست قصر قیصر گرد ره تست رخش رستم

* * *

از عجایب بتواریخ درون بنویسند که فلان بجای یکی شیر بیفگند فلان
وانگه آن نقش ببندند و همی بنگارند گاه برجامة بغدادی و گاه بر ایوان
علمی شد بجهان قصه بیرن که بکشت با سواران عجم خوگ دژاگاه زیان
کشتن خوگ ز بیرن بشنیدم بختبر کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان

* * *

قصه متور حاشاگر بود تاریک و پست
گوهری گردد چو منظوم اندر آری بر زبان
از صفتهایی که در شهنامه پیدا کرده اند
نظم فردوسی بکار آید نه رزم هفت خان

* * *

آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی پور سیاوش نکرد و رستم دستان

مهرگان کو جشن نوشروان بود خرم گذار
 با نگار نوش لب جشن ملک نوشیروان
 بزم کیکاووس و آرای و دروی بر فروز
 ز آنچه سوگند سیاوش را ازو بود امتحان
 گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر
 بهمن اسفندیار و اردشیر پاکان

تو بر مثال فریدون نشسته از بر تخت عدو بگونه ضحاک در فگنده بچاه

نادران ملک بودند اردوان و اردشیر
 اردوان دیگری یا اردشیر دیگری
 گر ز سد اسکندر روی چنان معروف شد
 کمترین فرمان تو سدی بود اسکندری
 ۶- اشاره ناصر خسرو بنام شاهان و پهلوانان از راه عبرت گرفتن
 از پایدار نبودن زندگی و گذشتن روزگار است:

نامه شاهان عجم پیش خواه	یک ره و بر خود به تأمل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد؟	کوت خجسته عکرم کاویان؟
سام نریمان کو و رستم کجاست	پیشرو لشکر مازندران؟
پاپک ساسان کو و اردشیر؟	کوت نه بهرام نه نوشیروان؟

این همه با خیل و حشم رفته اند نه رمه مانده ست کنون نه شبان
 ۷ - مسعود سعد سلمان شهنامه فردوسی را آن قدر دوست داشته
 است و بزرگ می شمرد که منتخباتی از آن ترتیب داده بوده است و همعصر او
 خواجه بونصر فارسی (قوام الملک نظام الدین هبة الله) وزیر و سپهسالار
 سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی هم که ممدوح مسعود سعد بود بقول او
 «ثلث شهنامه در زبان افگند» - باز به اقتضای مقام در قصاید مختلف
 کارهای شاهان و پهلوانان معاصر خویش را با هنر و دلیری شاهان و پهلوانان
 باستانی و داستانی که در شاهنامه مذکورند مقایسه کرده و گاهی ممدوحین
 خود را برتر و بالاتر شمرده است. کمتر دیوانی از دواوین آن عهد هست که
 در آن این همه نام اشخاص مذکور در شاهنامه چون اردشیر و اردوان و اسفندیار و
 افریدون و بهرام و بیرن و خسرو پرویز و رخس و رستم و زال زر و شبذیز و
 مانی و نوشیروان و هفت خان آمده باشد. اینجا چند بیتی از آنها را نقل می کنیم:
 رستم بکارزار یکی خیره دیو کشت اینند سال کرد بمازندران گذر
 پیگار نصر رستم با صد هزار دیو هر روز تا شبست و ز هر شام تا سحر
 آن دیو بد سپید و سیاهند این همه هست این زمین هند ز مازندران بتر
 نصر است نام خواجه فرامرز خوانمش زیرا که رستم است فرامرز را پدر

* * *

از آنچه پارتو کردی شها هزار یکی نکرد رستم دستان زال در پیگار
 خبر شنیده ام از رستم و ز تو دیدم عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار؟

* * *

ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید وی ترا سیرت کی خسرو و رای هوشنگ

ای بصدر اندر بایسته تراز نوشروان وی بحرب اندر شایسته تراز پورپشنگ

از واقعه جور هفت گردون پنداری در حرب هفت خانم

تا فتح جنگوان تو در داستان فرود گم شد حدیث رستم داستان
پرداختی طریق مشکل بهفت روز برکوفی ثغوری هایل چو هفت خان

شده زو تازه عزم اسکندر مانده زو زنده عدل نوشروان
ای جهان را ز تو پدید شده همه آثار رستم داستان

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
چون رستم و چون بیرن چون نوذرو چون گرگین

ای خداوند، شاه و شاهی را از دهای تو اندر این گیهان
زنده گشتست ملک کیخسرو تازه گشتست عدل نوشروان

ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد
ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
ور فریدون و قباد و اردوان و اردشیر
زنده اندی پیش رخست بنده بودندی دوان

از جود تو سخاوت حاتم شده هبا وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده

نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد کاندر حصار بسته چو بیرن چگونه ای

شها خواهدی رخس تو تا به تگک عنانش ز باد وزان باشدی
فلک خواهدی تا ترا روز و شب چو شبذیز در زیر ران باشدی

یک رستمش خوانم در حمله که گوئی

با تاج قبادستی و با تخت جمستی

۸ - معزی نیز به سیره جاریه شاعران عمل کرده است:

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت

از سنجر ملکشه الپ ارسلان گرفت

تا گشت شاهنامه او فاش در جهان

از شرق تا به غرب همه داستان گرفت

ایدون گمان برند که او در هنر مگر

رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت

نه نه ، که او همه هنر از خویشتن بیافت

حاجت نیامدش که ره باستان گرفت

رستم کجا شده ست که تنها دلیروار

شیر و سپید دیو به مازندران گرفت

اسفندیار نیز بجای شد که بی عدیل
 بسمرغ و ازدها به ره هفت خان گرفت
 نام و نشان جمله کنون گم شد از جهان
 زان ملکها که خسرو خسرو نشان گرفت

* * *

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
 وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
 اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن
 گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست

* * *

در شاهنامه گرچه شگفت است و نادر است
 اخبار جنگ رستم و رزم اسفندیار
 بیش از اسفندیار و زیادت ز رستم است
 هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

* * *

هرچ از اسفندیار و ز رستم شنیده‌ای
 باور کن و حکایت هر دو عجب مدار
 کامروز ده هزار غلام اند پیش تو
 هریک به رزم رستم و زور اسفندیار

* * *

کهنه پهلوانت مه ز بیرن کینه مرزبانیت به ز گرگین
 اگر فرهاد در عصر تو بودی نوشتی مدح تو بر جان شیرین

نگاریدی هنرهای تو بر سنگ بجای صورت پرویز و شیرین

گر به آهنگ دز روئین گذشت اسفندیار
بی گزند از هفت خان در راه بلخ بامیان
ورز دیگر هفت خان بگذشت رستم بی نهیب
خیل دیوان را مسخر کرد در مازندران
هست سلطان را کنون چون رستم و اسفندیار
در ولایت صد سپهسالار و سیصد پهلوان
هر یکی آورده صد دز چون دز روئین بچنگ
هر یکی بگذشته از هفتاد همچون هفت خان

گر بیرن گیو در هنر بودی چون حاجب او بروز بزم و کین
هنگام شکار کی روا گشتی بر بیرن گیو چاره گرگین
تا این حد را که تلمیح به داستانها و برتری دادن مدوح خویش باشد انسان
تحمل می تواند کرد چونکه شیوه معتاد همه شعراست. ولی معزّی پا از این
حدّ فراتر گذاشته و در ابیات آتی جسارت و بی ادبی کرده است:
گفت فردوسی بشننامه درون چونانکه خواست
قصّه های پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف کرده است او که رستم کشت دز مازندران
گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر
گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار
باز گشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
 روستم. به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
 من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
 از جفا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
 در قیامت روستم گوید که من خصم توام
 تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
 گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ
 گفته ما راستست از پادشاه نامور
 ماهمی از زنده گوئیم او همی از مرده گفت
 آن ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر
 این قصیده را پس از ۴۷۷ در مدح ملک‌شاه سلجوقی سروده‌است و آبروی
 خود را ریخته.

۹ - در قصاید سنائی این داستانهای شاهنامه گاهی دچار تأویلهای
 صوفیانه و عارفانه شده‌است و گاهی اعمال آنان با جدال و مبارزه با نفس
 که عارف و صوفی می‌کنند مقایسه شده است و چون نمونه‌ای از این قبیل
 تشبیه و تعلیل در آخر این فصل خواهم آورد اینجا آن ابیات را نقل نمی‌کنم.
 در حدیقه نیز آنجا که از بیداد مرگ و فناء دنیا عبرت می‌گیرد و انبیا و
 شاهان و بزرگانی را که مرده و رفته‌اند نام می‌برد فصلی در باب ملوک عجم و
 بزرگان ایران دارد:

زان سخنهای ملک کیخسرو رستم زال و بیرن و جم و زو
 حال جمشید و حال افریدون حال ضحاک کافر ملعون

سرگذشت سیاوش مظلوم پدر بی حفاظ و آن زن شوم

گر ترا از حواس مرگ برید مرگ هم مرگ خود نخواهد دید
و در ضمن ستایش بهرام شاه می گوید:

نه فریدون گاو پرورده کرد شیر گرسنه را برده ؟

نه به کاه و به سعی یک دوکیا بستد از بیوراسپ ملکِ نیا ؟

۱۰- در دیوان سوزنی سمرقندی اشاره ای به نقشهای شاهنامه دیده

می شود که بخواندن می ارزد:

سوار بی جان پیش سپاه دشمن تو

رود چو بیرن جنگی بسوی جنگ گراز

به شاهنامه برار هیبت تو نقش کنند

ز شاهنامه بمیدان رود بجنگ فراز

ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود

گرفته نقش و نگار و ولی نه اسپ و نه ساز^(۱)

اگر بخوام هرچه را که شعرا از داستانهای شاهنامه فردوسی در

اشعار خویش مثل وار آورده اند نقل کنم سخن دراز خواهد شد. از همین مثالها

معلوم شد چگونه شاهنامه باعث احیای ادبیات ماقبل اسلامی ایران و زنده

گشتن داستانهای پهلوانان و شاهان باستان گردید تا بجدی که در تعبیرات

عرفانی هم از آنها استفاده کردند .

(۱) این مصراع گویا صحیح نیست. در قطعه ای دیگر که به سنجیک

ترمدی منسوبست چنین آمده : کز و نه مرد بکار آید و نه اسپ و نه ساز .

۱۱ - غزلیست منسوب به مولانا جلال‌الدین بلخی و در بعضی از چاپهای دیوان شمس تبریزی او آمده است اما در نسخ خطی معتبر نیست و به احتمال قوی نسبت آن به مولانا باطل است:

کیخسرو سیاوشِ کاووسِ کیقباد
گویند کز فرنگسِ افراسیاب زاد
رمزی خوشست اگر بنیوشی بیان کنم
احوال خلق و قدرت شاهی و علم و داد
ز ایرانِ جان سیاوشِ عقلِ معاد روی
از بهر این نتیجه به تورانِ تن نهاد
پیرانِ مکر پیشه که عقلِ معاش بود
آمد به رسم حاجب و در پیشش ایستاد
تا بُرد مر و را برِ افراسیابِ نفس
پس سعی کرد و دختر طبعش به زن بداد
تا چندگاه در ختنِ کام و آرزو
بیچاره با فرنگس شهوت ببود شاد
گرسوز جسد ز پی کینه و فساد
اندر میان آن دو شه نامور فتاد
شد با گروی آزو دمویرِ غضب بهم
رفتند پیش نفسِ خسیسِ دنی نهاد
تدبیرهای باطل و اندیشه‌های زشت
کردند تا هلاکِ سیاوش ازان بزد

زیر سفال سفله درخشنده گوهرش
 پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه نژاد
 کیخسرو وجود به تزویج عقل و نفس
 موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
 گیو طلب درآمد و شهزاده برگرفت
 از ملک تن ببرد به ایران جان چو باد
 زانجاش باز برد به زابلستان دل
 دادش به زال باز که او بودش اوستاد
 سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم

بستد بلطف و چشم جهان بینش برگشاد
 ۱۲- از کمی قبل از ظهور دولت صفویه میل شدیدی به معارضه و
 همچشمی با شاهنامه پیدا شده بود. از طرفی کتابهای رزمی به سبک شاهنامه
 در فتوحات تیمور و شاه اسمعیل و غیره گفته می شد و از جانبی قصه های
 رزمی و داستانهای دینی به نظم آورده می شد. بنائی هراتی در تعریض به قصه
 خسرو و شیرین و تفضیل قصه یوسف و یعقوب بران گوید:

یوسف صفتان اهل پرهیز کجا شیرین منشان شهوت انگیز کجا
 بابلهوسان نسبت عشاق مکن یعقوب کجا خسرو پرویز کجا
 و شعرای متعدد در این عهد به سرودن قصه یوسف پرداختند ، از جمله
 جامی و خواجه مسعود قی.

۱۳- ولی در برابر کسانی که به شاهنامه اعتراض می کرده اند که
 «داستان پادشاهان کفر است» کسانی نیز بوده اند که به احترام مقام فردوسی

دلیلی از برای خواندن شاهنامه می‌جسته و می‌آورده‌اند؛ مانند قاضی نورالله شوشتری معروف به شیعه تراش که در ابتدای مجلس دوازدهم مجالس المؤمنین در حق فردوسی نکو گفته و اشاره‌ای به اینکه یوسف و زلیخائی به او نسبت داده‌اند هم ننموده و همان شاهنامه‌را برای تجلیل و تعظیم او کافی دانسته‌است: «و گفته‌اند آنچه از اشعار حکمت نثار در آن کتاب اعجاز آثار مندرجست چهار برابر کتاب بوستان شیخ سعدی است بلکه فی الحقیقه سخنان آن حکیم یگانه از احوال مبدأ و معاد نشانه‌ایست و قصهٔ پادشاهان عجم مجرد بهانه....»

حدیث پادشاهان عجم را	حکایت نامهٔ ضحاک و جم را
نخواند هوشمند نیکک فرجام	نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگرکز خوی نیکان پند گیرد	وز انجام بدان عبرت پذیرد».

نخبه‌ای از شاهنامه

همه‌ها کوتاه شده‌است و کارها زیاد و وقتها تنگ، و شاهنامه پنجاه و چند هزار بیتی را که به زبان هزار سال پیش سروده شده است کمتر کسی است که بتواند از ابتدا تا انتها، ولو یک‌بار در تمام مدت عمر بخواند. از عهدی نزدیک به زمان فردوسی کسانی دست به انتخاب اشعار شاهنامه زده‌اند. منتخب مسعود سعد سلمان معلوم نیست از چه نوع بوده است. نسخه‌ای خطی از یک منتخب ابیات حکمتی شاهنامه که شاید در قرن ششم ترتیب یافته باشد عکس گرفته شده‌است که در کتابخانه مرکزی دانشگاه داریم. منتخب شاه‌جهانی بالتسبه معروفست و دو منتخب هم توسط مرحوم محمدعلی فروغی تهیه شد (خلاصه شاهنامه و منتخب شاهنامه) که به طبع رسیده است.

بنده در این اوراق از داستانهای مختلف شاهنامه به ترتیب ابیاتی بهم پیوسته بر می‌گزینم بدین امید که خواندن آنها مردم را به ذوق بیاورد که باقی را بجویند.

شورش کاوه آهنگر

چنان بُد که ضحاک را روز و شب بنام فریدون گشادی دو لب

بدان بُرُز بالا ز بیم نشیب
 چنان بُد که یک روز بر تخت عاج
 ز هر کشوری موبدان را بخواست
 ازان پس چنین گفت با موبدان
 مرا در نهانی یکی دشمن است
 همی زین فزون بایدم لشکری
 یکی محضر اکنون نباید نبشت
 نگوید سخن جز همه راستی
 ز بیم سپید همه راستان
 بر آن محضر اژدها ناگزیر
 هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
 ستم دیده را پیش او خواندند
 بدو گفت مهتر به روی دژم
 خروشید و زد دست بر سر ز شاه
 یکی بی زیان مرد آهنگرم
 تو شاهی و گر اژدها پیکری
 که گرهفت کشور بشاهی تراست
 شماریت با من بیاید گرفت
 مگر کز شمار تو آید پدید
 که مارانت را مغز فرزند من
 سپید بگفتار او بنگرید
 شده زافریدون دلش پُر نهیب
 نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
 که در پادشاهی کند پشت راست
 که: ای پر هنر با گهر بخردان
 که بر بخردان این سخن روشن است
 هم از مردم و هم ز دیو و پری
 که «جز تخم نیکی سپید نکشت
 نخواهد به داد اندرون کاستی».
 بر آن کار گشتند همدستان
 گواهی نبشتند برنا و پیر
 بر آمد خروشیدن داد خواه
 بر نامدارانش بنشانند
 که: برگوی تا از که دیدی ستم.
 که: شاهان منم کاوه داد خواه
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 بیاید بدین داستان داوری
 چرا رنج و سختی همه بهر ماست
 بدان تا جهان ماند اندر شگفت
 که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
 همی داد باید ز هر انجمن.
 شگفت آمدش کان سخنها شنید

بخوبی بچستند پیوندِ او که باشد بر آن محضر اندر گوا سبکِ سوی پیران آن کشورش بریده دل از راه گیاهان خدیو سپردید دلهای بگفتارِ او نه هرگز بر اندیشم از پادشا بدرید و بسپرد محضرِ بهای ز ایوان برون شد خروشان به کوی	بدو باز دادند فرزندی او بفرمود پس کاوه را پادشا چو بر خواند کاوه همه محضرش خروشید که «ای پای مردانِ دیو همه سوی دوزخ نهادید روی نباشم بدین محضر اندر گوا خروشید و برجست لرزان ز جای گران مایه فرزندی او پیش او
---	---

* * *

برو انجمن گشت بازارگاه جهان را سراسر سوی داد خواند بپوشند هنگام زخمِ درای همان‌گه ز بازار برخاست گرد که : ای نامداران یزدان پرست سر از بند ضحاک بیرون کند جهان آفرین را بدل دشمنست. پدید آمد آوای دشمن ز دوست سپاهی بهوی انجمن شد، نه خُرد سراندر کشید و همی رفت راست بدیدندش آنجا و برخاست غو به نیکی یکی اختر افکند پی	چو کاوه برون شد ز درگاهِ شاه همی بر خروشید و فریاد خواند از آن چرم کاهنگران پشت پای همان کاوه آن بر سر نیزه کرد خروشان همی رفت نیزه بدست کسی کو هوای فریدون کند بپوئید کاین مهتر آهیرمنست بدان بی بها ناسزاوار پوست همی رفت پیش اندرون مردِ گُرد بدانست خود کافریدون کجاست بیامد بدرگاهِ سالارِ نو چو آن پوست بر نیزه بردید کی
---	---

بیاراست آن را به دیبای روم	ز گوهر برُو پیکر، از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه	یکی فال فرخ پی افگند شاه
فرو هشت از و سرخ و زرد و بنفش	همی خواندش کاویانی درفش

بگشت اندرین نیز چندی جهان	همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید	جهان پیش ضحاک و ارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان	بسر بر نهاده کلاه کیان
که: من رفتنی ام سوی کارزار	ترا جز نیایش مباد ایچ کار.
برادر دو بودش دو فرخ همال	از و هر دو آزاده مهتر بسال
فریدون بر ایشان زبان برگشاد	که: خرم زیدای دلیران و شاد
که گردون نگردهد بجز بر بهی	بما باز گردد کلاه مهی.
برون رفت خرم بخرداد روز	به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او	به ابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون کش و گاو میش	سپه را همی توشه بردند پیش
براند و بُدش کاوه پیش سپاه	بر افراز راند او از آن جایگاه
بر افراشته کاویانی درفش	همایون همان خسروانی درفش
به ارونند رود اندر آورد روی	چنان چون بُود مرد دیهم جوی
نیارود کشتی نگهبان رود	نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که: شاه جهان	چنین گفت بامن سخن در نهان
که «مگذار یک پشه را تا نخست	جوازی نیابی بمهرم درست».
فریدون چو بشنید شد خشمناک	از آن ژرف دریا نیامدش باک

هم آنکه میان کیانی بپست	بر آن باره تیزنگ بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را	بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر	همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین	به آب اندرون غرقه کردند زین
به خشکی رسیدند سر کینه جوی	به بیت المقدس نهادند روی

* * *

ز یک میل کرد آفریدون نگاه	یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
فروزنده چون مشتری بر سپهر	همه جای شادی و آرام و مهر
که ایوانش بر ترز کیوان نمود	تو گفתי ستاره بخواهد پسود
بدانست کان خانه اژدهاست	که جای بزرگی و جای بهاست
به یارانش گفت: آنکه بر تیره خاک	بر آرد چنین بُرز جای از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان	یکی راز دارد مگر در نهان
نباید که ما را بدین جای تنگ	شتابیدن آید بروز درنگ.
بگفت و بگرز گران دست برد	عنان باره تیزنگ را سپرد
تو گفתי یکی آتشستی درست	که پیش نگهبان ایوان برُست
کس از روزبانان بدر بر نماند	فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ	جهان ناسپرده جوانِ سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود	سرش باسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورد	که آن جز بنام جهاندار دید
وز آن جادوان کاندرا یوان بدند	همه نامور نره دیوان بدند
سران شان به گرز گران کرد پست	نشست از بر گاه جادو پرست

برون آورید از شبستان اوی
 بفرمود شستن سران‌شان نخست
 پس آن دختران جهاندار جم
 گشادند بر آفریدون سخن
 چه اختر بُد این از تو ای نیک‌بخت
 که ایدون ببالین شیر آمدی
 چنین داد پاسخ فریدون که: تخت
 منم پور آن نیک‌بخت آتین
 بکشتش بزاری و من کینه جوی
 سرش را بدین گرزه گاوچهر
 ببرم پی ازدها را ز خاک
 بیاید شما را کنون گفت راست
 برو خوبرویان گشادند راز
 بکفندند که «و سوی هندوستان
 ببرد سر بی گناهان هزار
 بجا گفته بودش یکی پیش‌بین
 کی آید که گیرد سرِ تختِ تو
 دلش زان زده فال پُر آتش است
 همی خون دام و ددو مردوزن
 مگر کو سروتن بشوید بخون
 بیامد کبنون گاه باز آمدنش

بتان سیه موی و خورشید روی
 روان‌شان پس از تیرگیها بشست
 به نرگس گل سرخ را داده نم
 که: نو باش تا هست گیتی کهن
 چه باری ز شاخ کدامین درخت
 ستمگاره مردِ دلیر آمدی؟
 نماند به کس جاودانه، نه بخت
 که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
 نهادم سوی تخت ضحاک روی
 بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
 بشویم جهان را ز ناپاک پاک
 که آن بی‌با ازدهافش بجاست.
 مگر کاژدها را سر آید به گاز
 بشد تا کند بند جادوستان
 هراسان شده‌ست از بدِ روزگار
 که «پردخته‌کی گردد از تو زمین
 چگونه فرو پرِ مُرد بخت تو»
 همه زندگانی برو ناخوش است
 بریزد کند در یکی آبرزن
 شود فالِ اختر شناسان نگون
 که جائی فراوان نباشد بُدَنش.

چو کشور ز ضحاک بودی تہی
 که او داشتی گنج و تخت و سرای
 ورا کُندرو خواندندی به نام
 بکاخ اندر آمد دوان کندرو
 نشسته به آرام در پیشگاه
 همه شهر یکسر پر از لشکرش
 نہ آسیمه گشت و نہ پرسید راز
 برُو آفرین کرد کدای شهریار
 خجسته نشست تو با فرهی
 جهان هفت کشور ترا بنده باد
 فریدونش فرمود تا رفت پیش
 بفرمود شاه دلاور بدوی
 نبیذ آرو رامشگران را بخوان
 کسی کو به رامش سزای منست
 بیار انجمن کن بر تخت من
 چو بشنید ازو این سخن کدخدای
 چو شد رام گیتی روان کندرو
 نشست از بر باره راه جوی
 بیامد چو پیش سپہد رسید
 بدو گفت کدای شاه گردن کشان
 سہ مرد سرافراز با لشکری
 یکی مایہور بُد بسان رهی
 شگفتی به دل سوزگی کدخدای
 به کُندی زدی پیش بیداد گام
 در ایوان یکی تاجور دید نو
 چو سروی بلند از برش گرد ماه
 کمر بستگان صف زده بر درش
 نیایش کنان رفت و بردش نماز
 ہمیشہ بزی تا بود روزگار
 کہ هستی سزاوار شاهنشہی
 سرت برتر از ابر بارنده باد .
 بکرد آشکارا همه راز خویش
 کہ : رو آلت تخت شاهی بجوی
 بیپای جام و بیسارای خوان
 بدانش همان دل زدای منست
 چنان چون بُود درخور بخت من .
 بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
 برون آمد از پیش سالار نو
 سوی شاه ضحاک بنہاد روی
 سراسر بگفت آنچه دید و شنید
 ز برگشتن کارت آمد نشان
 فراز آمدند از دگر کشوری

از آن سه یکی کهتر اندر میان
به سالست کهتر فرونیش بیش
یکی گرز دارد چو یکک لخت کوه
به اسب اندر آمد به ایوان شاه
بیامد به تخت کی بر نشست
هر آن کس که بود اندر ایوان تو
سر از پای یکسر فرو ریخت شان
بدو گفت ضحاک: شاید بُدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
بمردی نشیند به آرام تو
به آئین خویش آورد ناسپاس
بدو گفت ضحاک: چندین منال
چنین داد پاسخ بدو کندرو
گر این نامور هست مهان تو
که با دختران جهاندار جم
شب تیره گون خود بترزین کند
چه مشک؟ آن دوگیسوی دوماه تو
بر آشفست ضحاک بر سان کرگ
بدشنام زشت و به آواز سخت
بدو گفت: هرگز تو در خان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
به بالای سرو و به چهر کیان
از آن مهتران او نهد پای پیش
همی تابد اندر میان گروه
دو پر مایه با او همیدون براه
همه بند و نیرنگ تو کرد پست
ز مردانِ مرد و ز دیوان تو
همه مغز با خون بر آمیخت شان».
که مهان بُود، شاد باید بُدن.
که: مهان ابا گرزۀ گاو سار
ز تاج و کمر بستر د نام تو
چنین گر تو مهان شناسی شناس.
که مهان گستاخ بهتر بفال.
که: آری شنیدم، تو پاسخ شنو
چه کارستش اندر شبستان تو؟
نشیند زند رای بر بیش و کم
بزیر سر از مشک بالین کند
که بودند همواره دلخواه تو.
شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
شگفتی بشورید با شور بخت
ازین پس نباشی نگهبان من.
که: ایدون گمانم من ای شهریار

کز آن بخت هرگز نیابی تو بهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر
بمن چون دهی کدخدائی شهر؟
مرا کارسازندگی چون دهی؟
برون آمدی مهترا، چاره گیر.

جهاندار ضحاک از آن گفتگوی
بفرمود تا بر نهادند زین
بیامد دمان با سپاهی گران
ز بی‌راه مرکاخ را بام و در
سپاه فریدون چو آگه شدند
ز اسپهان جنگی فرو ریختند
همه بام و در مردم شهر بود
همه در هوای فریدون بُدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ
بیارید چون ژاله ز ابر سیاه
به شهر اندرون هر که برنا بُدند
سوی لشکر آفریدون شدند
* ز آواز گردان بتوفید کوه
* بسر بر ز گردِ سیه ابر بست
خروشی بر آمد ز آتشکده
همه پیرو برناش فرمان بریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را
بجوش آمد و زود بنهاد روی
بر آن بادپایان باریک بین
همه نره دیوان جنگ آوران
گرفت و بکین اندر آورد سر
همه سوی آن راه بی‌ره شدند
در آن جای تنگی بر آویختند
کسی کش ز جنگاوری بهر بود
که از جور ضحاک پر خون بُدند
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
پی را نبذ بر زمین جایگاه
چو پیران که در جنگ دانا بدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
به نیزه دلِ سنگ خارا بنخت
که: بر تخت اگر شاه باشد دده
یکایک ز گفتار او نگذریم
مرآن ازدها دوش ناپاک را.

سپاهی و شهری بکردار کوه سراسر بچنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد بر آمد که خورشید شد لاجورد

پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن بدان تا نداند کسش ز انجمن
بچنگ اندرون شست بازی کمند بر آمد بر بام کاخ بلند
بدید آن سیه نرگس شهر ناز بر از جادوی با فریدون براز
دور خساره روز و دوزلفش چو شب گشاده به نفرین ضحاک لب
بمغز اندرش آتش رشک خاست به ایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند فرود آمد از بام کاخ بلند
بدست اندرون آب گون دشنه بود بخون پری چهرگان تشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد بیامد فریدون به کردار باد
بدان گرزه گاو سر دست برد بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
به بندی بیستش دو دست و میان که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او بیفگند ناخوب آئین او
بفرمود کردن بدر بر خروش که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار سزاوار هر کس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این پر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندر است آنکه ناپاک بود جهان را ز کردار او پاک بود

شما دیر مانید و خرّم بوید	به‌رامش سوی ورزش خود شوید
که یزدان پاك از میان گروه	بر انگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بدِ اژدها	بفرمان گرزِ من آید رها
منم کدخدای جهان سربسر	نشاید نشستن به یک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودی	بسی با شما روز پیمودی.
مهان پیش او خاك دادند بوس	ز درگاه برخاست آوای کوس
دُمادُم برون رفت لشکر ز شهر	وز آن شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار	به پشتِ هیوئی بر افکنده زار
همی راند او را بکوه اندرون	همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنکه خجسته سروش	بخوبی یکی راز گفتش به گوش
که: این بسته را تا دماوند کوه	ببر همچنان تازیان بی گروه
مهر جز کسی را که نگزیردت	بهنگام سختی به بر گیردت.
بیاورد ضحاک را چون نوند	به کوه دماوند کردش به بند
به کوه اندرون تنگ جایش گزید	نگه کرد غاری بُنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران	بجائی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بر آن کوه باز	بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بر آن گونه آویخته	وزو خون دل بر زمین ریخته

داستان ایرج

بیا تا جهان را به بد نسپریم
 نباشد همی نیک و بد پایدار
 همان گنج دینار و کاخ بلند
 سخن ماند از تو همی یادگار
 * سخن را سخن دان ز گوهر گزید
 * تو ای آنکه گیتی بجوی همی
 فریدون فرخ فرشته نبود
 به داد و دهش یافت آن نیکوی
 فریدون ز کاری که کرد ایزدی
 یکی پیشتر بند ضحاک بود
 دو دیگر که گیتی ز ناخردان
 سدیگر که کین پدر بازخواست
 جهانانچه بد مهر و بد گوهری
 نگه کن کجا آفریدون گردد
 ببُد در جهان پانصد سال شاه
 جهان جهان دیگری را سپرد
 چنینیم یکسر که و مه همه
 به کوشش همه دست نیکی بریم
 همان به که نیکی بُود یادگار
 نخواهد بُدن مر ترا سودمند
 سخن را چنین خوار مایه مدار
 ز گوهر ورا پایه برتر سزید
 چنان کن که بر داد پوئی همی
 ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
 تو داد و دهش کن فریدون توی
 نخستین جهان را بشت از بدی
 که بیدادگر بود و ناباک بود
 پرداخت و بستد ز دست بدان
 جهان ویرنه برخوشتن کرد راست
 که خود پرورانی و خود بشکری
 که از پیر ضحاک شاهی ببرد
 به آخر بشد ماند ازو جایگاه
 بجز درد و اندوه چیزی نبرد
 تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون چو شد بر جهان کامگار	ندانست جز خویشان شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی	بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی	گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داورها پرداختند	بآئین یکی جشن نو ساختند
کنون یادگار است از و ماه مهر	بکوش و برنج ایچ منهای چهر

* * *

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید	سه فرزندش آمد گرامی پدید
بیخت جهاندار هر سه پسر	سه خسرو نژاد ازدِ تاج زر
بیالا چو سرو و برخ چون بهار	بهر چیز مانده شهریار
از این سه دو پاکیزه از شهرناز	یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز نا کرده از ناز نام	همی پیش پیلان نهادند گام
* پس از اختر گرد گردان سپهر	که اختر شناسان نمودند چهر
* نبشته بیاورد و بنهاد پیش	بدید اختر نامداران خویش
* از اختر بدین سان نشانی نمود	که آشوبش و جنگ بایست بود
* شد اندوهگین شاه چون آن بدید	یکی باد سرد از جگر بر کشید
* بایرج بر آشفته دیدش سپهر	نبُد سازگاریش با او بمهر

* * *

نهفته چو بیرون کشید از نهان	بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین	سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید	همه روم و خاور مر او را سزید

دگر تور را داد توران زمین
 از ایشان چو نوبت به ایرج رسید
 هم ایران و هم دشت نیزه و ران
 نشستند هر سه بآرام و شاد
 بر آمد برین روزگار دراز
 فریدون فرزانه شد سالخورد
 بر این گونه گردد سراسر سخن
 چو آمد بکار اندرون تیرگی
 بچنید مرسل را دل ز جای
 دلش گشت غرقه باز اندرون
 نبودش پسندیده بخش پدر
 بدل پرز کین شد برخ پرز چین
 فرستاد نزد برادر پیام
 به بیدار دل بنگر این داستان
 سه فرزند بودیم زیبای تخت
 اگر مهترم من بسال و خرد
 گذشته ز من تاج و تخت و کلاه
 سزد گر بمانیم هر دو دژم
 چو ایران و دشت یلان و یمن
 سپارد ترا دشت ترکان و چین
 بدین بخشش اندر مرا پای نیست
 ورا کرد سالار ترکان و چین
 مرا ورا پدر شهر ایران گزید
 همان تخت شاهی و تاج سران
 چنان مرزبانان فرخ نژاد
 زمانه بدل درهمی داشت راز
 بیباغ بهار اندر آورد گرد
 شود سست نیرو چو گردد کهن
 گرفتند پر مایگان خیرگی
 دگرگونه تر شد بآئین و رای
 پر اندیشه بنشست با رهنمون
 که دادش بکهر پسر تخت زر
 فرسته فرستاد زی شاه چین
 که «جاویدزی خرم و شاد کام...
 کز این گونه نشنیدی از باستان:
 یکی کهر از ما به آمد ببخت
 زمانه بمهر من اندر خورد
 نزید مگر بر تو ای پادشاه
 کز این سان پدر کرد بر ما ستم
 به ایرج دهد، روم و خاور بمن
 که از ما سپدار ایران زمین
 بمغز پدر اندرون رای نیست.»

چو این راز بشنید تور دلیر
چنین داد پاسخ که «با شهریار
که ما را بگشاه جوانی پدر
درختیست این خود نشانده بدست
ترا با من اکنون بدین گفت و گوی
بجای زبونی و جای فریب
فرستاده چون پاسخ آورد باز
برفت این برادر ز روم آن ز چین
رسیدند پس یک بدیگر فراز
گزیدند پس موبدی تیز ویر
ز بیگانه پردخته کردند جای
سخن سلم پیوند کرد از نخست
فرستاده را گفت: ره بر نورد
چو آئی بکاخ فریدون فرود
پس آنکه بگویش که «ترس خدای
جوان را بود روز پیری امید
چه سازی درنگ اندر این جای تنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک
همه بارزو ساختی رسم و راه
نجستی بجز کژی و کاستی
سه فرزند بود خردمند و گردد

بر آشفست ناگاه بر سان شیر
بگو این سخن همچنین یاد دار:
بدین گونه بفریفت، ای دادگر،
بجا آب او خون و برگش کبست
بباید بروی اندر آورد روی
نباید که یابد دلاور شکیب».
برهنه شد آن روی پوشیده راز
بزهر اندر آمیخته انگبین
سخن راندند آشکارا و راز
سخن گوی و بینا دل و یادگیر
سگالش گرفتند هر گونه رای
ز شرم پدر دیدگان را بشت
نباید که یابد ترا باد و گرد
نخستین ز هر دو پسر ده درود
بباید که باشد بهر دو سرای
نگردد سیه موی گشته سپید
که شد تنگ بر تو سرای درنگ
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
نکردی بفرمان یزدان نگاه
نکردی به بخشش درون راستی
بزرگ آمدت تیره، بیدار خُرد

نبدیدی هنر با یکی بیشتر	بجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی	یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر بیالین تو	بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم	نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین	بدین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها	شود دور و یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان	نشیند چو ما از تو خسته نهان،
وگر نه سواران ترکان و چین	هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار	از ایران و ایرج بر آرم دمار.
چو بشنید موبد پیام درشت	زمین را ببوسید و بنمود پشت
بر آن سان بزین اندر آورد پای	که از باد آتش بجنبد زجای

* * *

بدرگاه شاه آفریدون رسید	بر آورده‌ای دید سر ناپدید
به ابر اندر آورده بالای او	زمین کوه تا کوه پهنای او
سپهریست پنداشت ایوان بجای	گران لشکری گرد او بر بیای
چو چشمش بروی فریدون رسید	همه دیده و دل پر از شاه دید
بیالای سرو و چو خورشید روی	چو کافور گرد گل سرخ موی
دولب پر زخنده دورخ پر ز شرم	کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید بجهده نمود	زمین را سراسر ببوسه پسود
نشاندش همان گه فریدون ز پای	سزاوار کردش بر خویش جای
پرسیدش از دو گرامی نخست	که «هستند شادان دل و تندرست»

دگر گفت که «ز راه دور و دراز
 فرستاده گفت «ای گرانمایه شاه
 ز هر کس که پرسى بکام توند
 منم بنده‌ای شاه را ناسزا
 پیامی درشت آوریده بشاه
 بگویم چو فرمایدم شهریار
 بفرمود پس تا زبان برگشاد
 فریدون بدو پهن بگشاد گوش
 فرستاده را گفت که: ای هوشیار
 که من چشم از ایشان چنین داشتم
 بگوی آن دو ناپاک بی‌پوده را
 «انوشه که کردید گوهر پدید
 مرا پیشتر قیرگون بود موی
 سپهری که پشت مرا کرد کوز
 نماند شمارا هم این روزگار
 بدان برترین نام یزدان پاک
 بتخت و کلاه و بناهید و ماه
 یکی انجمن کردم از بخردان
 بسی روزگاران بشد اندرین
 همه راستی خواستم زین سخن
 چو آباد دادند گیتی بمن
 شدی رنجه اندر نشیب و فراز»
 ای تو میناد کس پیشگاه
 همه پاک زنده بنام توند
 چنین بر تن خویش ناپارسا
 فرستنده پر خشم و من بی‌گناه
 پیام جوانان نا هوشیار»
 شنیده سخن سربسر کرد یاد
 چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
 نایست پوزش ترا خود بکار
 همی بر دل خویش بگذاشتم
 دو آهر من مغز پالوده را
 درود از شما خود بدین سان سزید
 چو سروسهی قد و چون ماه روی
 نشد پست و گردان بجایست نوز
 نماند بر این گونه بس پایدار
 برخشنده خورشید و تاریک خاک
 که من بد نکردم شما را نگاه
 ستاره شناسان و هم موبدان
 بکردیم بر داد بخشش زمین
 به کژئی نه سر بود پیدا نه بن
 نجستم پراگندن انجمن

مگر همچنان گفتم آباد تخت
شمارا کنون گردل از راه من
بینید تا کردگار بلند
بتخت خرد بر نشست آرتان
بترسم که در چنگک این ازدها
مرا خود ز گیتی گه رفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد
که: چون آز گردد ز دلاهی
کسی کو برادر فروشد بخاک
جهان چون شما دید و بیند بسی
کنون هرچه دانید کز کردگار
بجوئید و آن توشه ره کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی

سپارم بسه دیده نیکبخت
بکژی و تاری کشید اهرمن
چنین از شما کرد خواهد پسند
چرا شد چنین دیو انبازتان؟
روان یابد از کالبدتان رها
نه هنگام تیزی و آشفتنست
که بودش سه فرزند آزاد مرد
چه آن خاک و آن تاج شاهنشهی
سزد گر نخوانندش از آب پاك.
نخواهد شدن رام با هر کسی
بود رستگاری بروز شمار
بکشید تا رنج کوتاه کنید.
زمین را ببوسید و برگاشت روی

فرستاده سلم چون گشت باز
گرامی جهانجوی را پیش خواند
ورا گفت که «ان دو پسر جنگجوی
از اختر چنینست شان بهره خود
دگر آنکه دو کشور آبخو را است
برادرت چندان برادر بود
تو گر پیش شمشیر مهر آوری

شهنشاه بنشست و بگشاد راز
همه گفتها پیش او باز راند
ز خاور سوی ما نهادند روی
که باشند شادان بکردار بد
که آن بومهارا درشتی براست
کجا مر ترا بر سر افسر بود
سرت گردد آشفته از داوری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان
 گرت سر بکار است بیسیج کار
 تو گر چاشت را دست یازی بجام
 نباید ز گیتی ترا یار کس
 نگه کرد پس ایرج پر هنر
 چنین داد پاسخ که: ای شهریار
 که چون باد بر ما همی بگذرد!
 همی پرمRAND رخ ارغوان
 باغاز گنجست و فرجام رنج
 چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت
 که هر چند چرخ از برش بگذرد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین
 از آن تاجور نامداران پیش
 چو دستور باشد مرا شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگویم که «ای نامداران من
 به بیهوده از شهریار زمین
 بگیتی مدارید چندین امید
 بفرجام هم شد ز گیتی بدر
 مرا با شما هم بفرجام کار
 دل کینه ورشان بدین آورم
 بر این سان گشادند بر من نهان
 در گنج بگشای و بر بند بار
 و گرنه خورند ای پسر بر تو شام
 بی آزاری و راستی یار بس»
 بدان مهربان شاه فرخ پدر
 نگه کن بدین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد؟
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج
 درختی چرا باید امروز کشت
 بنش خون خورد بار کین آورد؟
 چو ما دید و بسیار بیند زمین
 ندیدند کین اندر آئین خویش
 به بد نگذرانیم بد روزگار
 شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 مدارید خشم و مدارید کین
 نگر تاجه بد کرد با جم شید
 نماندش همان تاج و تخت و کمر
 بیاید چشیدن بد روزگار
 سزاوارتر زانکه کین آورم.

بدو گفت شاه «ای خردمندپور مرا این سخن یاد باید گرفت: ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید ولیکن چو جانی شود بی بها چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟ ترا ای پسر گر چنینست رای برادر همی رزم جوید، تو سور! ز مه روشنائی نیاید شکفت دلت مهر و پیوند ایشان گزید نهد بخرد اندر دم ازدها کش از آفرینش چنینست بهر. بیارای کار و پرداز جای».

* * *

یکی نامه بنوشت شاه زمین
سر نامه کرد آفرین خدای
چنین گفت که «این نامه پندمند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
نخواهم همی خویشتن را کلاه
سه فرزندی را خواهم آرام و ناز
برادر کزو بود دل تان بدرد
دوان آمد از بهر آزارتان
بیمگند شاهی شما را گزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست
بدانک او بسال از شما کهتر است
گرامیش دارید و نوشه خورید
چو از بودنش بگذرد روز چند
نهادند برنامه بر مهر شاه
بخاور خدای و بسالار چین
بجا هست و باشد همیشه بجای
بنزد دو خورشید گشته بلند
میان کیان چون درخشان نگین
نه آکنده گنج و نه تاج و نه گاه
از آن پس که دیدیم رنج دراز.
و گر چند هرگز نزد باد سرد
که بود آرزومند دیدارتان،
چنانک از ره نامداران سزید
برفت و میان بندگی را بیست
نوازدن کهتر اندر خور است
چو پرورده شد تن روان پرورید
فرستید با زی منش ارجمند».
ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر
 چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
 پذیره شدندش بآئین خویش
 چو دیدند روی برادر بمهر
 دو پرخاشجو با یکی نیکخوی
 دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
 به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
 بی آرامشان شد دل از مهر او
 سپاه پراکنده شد جفت جفت
 که «هست این سزاوار شاهنشهی
 بلشکر نگه کرد سلم از کران
 به لشکرگه آمد دلی پر ز کین
 سراپرده پرداخت از انجمن
 سخن شد پروهیده از هر دری
 بتور، از میان سخن، سلم گفت
 بهنگامه باز گشتن ز راه
 که چندان کجا راه بگذاشتند
 از ایران دلم خود به دو نیم بود
 سپاه دو کشور چو کردم نگاه
 اگر بیخ او نگسلانی ز جای
 بر این گونه از جای برخاستند

چنان چون بود راه را ناگزیر
 نبود آگه از رای تاریکشان
 سپه سربسر باز بردند پیش،
 یکی تازه تر بر گشادند چهر
 گرفتند پرسش نه بر آرزوی
 برقتند هر سه پرده سرای.
 که او بد سزاوار تخت و کلاه
 دل از مهر و دو دیده از چهر او
 همه نام ایرج بد اندر نهفت
 جز این را نزیید کلاه مهی
 سرش گشت از کار لشکر گران
 جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
 خود و تور بنشست با رای زن
 ز شاهی و از تاج هر کشوری
 که «یک یک سپاه از چه گشتند جفت
 نکردی همانا بلشکر نگاه
 یکی چشم از ایرج نه برداشتند؟
 بر اندیشه اندیشگان بر فزود
 از این پس جز او را نخواهند شاه
 ز تخت بلندت کشد زیر پای».
 همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
 دو بیهوده را دل بدان کار گرم
 برفتند هر دو گرازان ز جای
 چو از خیمه ایرج بهره بنگرید
 برفتند با او بخیمه درون
 بدو گفت تور «ارتو از ما کهی
 ترا باید ایران و تخت کیان
 برادر که مهتر بخاور برنج
 چنین بخششی کان جهانجوی کرد
 چو از تور بشنید ایرج سخن
 بدو گفت که «ای مهتر کامجوی
 من ایران نخواهم نه خاور نه چین
 بزرگی که فرجام او تیرگیست
 سپهر بلند ار کشد زین تو
 مرا تخت ایران اگر بود زیر
 سپردم شما را کلاه و نگین
 مرا با شما نیست ننگ و نبرد
 زمانه نخواهم به آزارتان ،
 جز از کهتری نیست آئین من
 چو بشنید تور از برادر چنین
 نیامدش گفتار ایرج پسند

سپیده بر آمد ببالود خواب
 که دیده بشویند هر دو ز شرم
 نهادند سر سوی پرده سرای
 پر از مهر دل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بر «چرا» رفت و «چون»
 چرا بر نهادی کلاه مهی؟
 مرا بر در ترک بسته میان !
 بسر بر ترا افسرو زیر گنج
 همه سوی کهنه پسر روی کرد !
 یکی پاکتر پاسخ افگند بُن
 اگر کام دل خواهی آرامجوی
 نه شاهی نه گسترده روی زمین.
 بر آن مهتری بر بیاید گریست
 سرانجام خشتست بالین تو
 کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
 بدین روی با من مدارید کین
 روان را نباید به من رنجه کرد
 وگر دور مانم ز دیدارتان
 مباد آز و گردن کشی دین من .
 به ابرو ز خشم اندر آورد چین
 بُد راستی نزد او ارجند

ز کرسی بختم اندر آورد پای
 یکایک برآمد ز جای نشست
 بزد بر سر خسرو تاج دار
 «نیامدت» گفت «ایچ بیم از خدای
 مکش مرا کیت سرانجام کار
 مکن خویشان را ز مردم کُشان
 * پسندی و همداستانی کنی
 * میازار موری که دانه کش است
 بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
 بخون برادر چه بندی کمر؟
 جهان خواستی یافتی، خون مریز
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد
 یکی خنجر از موزه بیرون کشید
 بدان تیز زهر آب‌گون خنجرش
 فرود آمد از پای سرو سهی
 دوان خون از آن چهره ارغوان
 سر تاجور از تن پیلوار
 جهاننا پروردیش در کنار
 نهانی ندانم ترا دوست کیست
 * تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد
 * چو شاهان کُشی بیگنه خیره‌خیر،
 همی گفت و برجست هزمان ز جای
 گرفت آن گران کرسی زربدست
 ازو خواست ابرج بجان زینهار
 نه شرم از پدر! خود همینست رای.
 بیچاند از خون من کردگار
 کزین پس نیابی ز من خود نشان
 که جان داری و جان ستانی کنی؟
 که جان دارد و جان شیرین خوشست
 بکوشش فراز آورم توشه‌ای:
 چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
 مکن با جهاندار یزدان ستیز». همان گفتن آمد همان سرد باد
 سراپای او چادر خون کشید
 همی کرد چاک آن کیانی برش.
 گسست آن کمرگاه شاهنشهی
 شد آن نامور شهریار جوان
 بخنجر جدا کرد و برگشت کار.
 وزان پس ندادی بجان زینهار
 بدین آشکارَت بیاید گریست.
 ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
 از این دوستم‌گاره اندازه گیر!

بیاگند مغزش بمشک و عبیر فرستاد نزد جهان بخشِ پیر
چنین گفت که «اینک سرِ آن بناز که تاج نیاکان بدو گشت باز !
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت شد آن سایه گستر نیازی درخت !»
برفتند باز آن دو بیدادِ شوم یکی سوی ترک و یکی سوی روم

* * *

فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه ؛
چو هنگام برگشتن شاه بود پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تختِ پیروزه ساخت ؛ همان تاج را گوهر اندر نشاخت ،
پذیره شدن را بیاراستند ، می و رود و رامشگران خواستند ،
تیره بهردند و پیل از درش ، بپستند آذین همه کشوزش .
به زین اندرون بود شاه و سپاه یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد نشسته برو سوکواری بدرد
خروشی بر آمد از آن سوکوار یکی زرّ تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پریشان نهاده سر ایرج اندر میان .
ابا ناله و آه و با روی زرد بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند که گفتار او خوار پنداشتند
ز تابوت چون پریشان بر کشید سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سفید که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بر آن گونه آمد ز راه چنین باز گشت از پذیره سپاه :
دریده درفش و نگونسار کوس ، رخ نامداران به رنگ آبنوس ،

تیره سیه کرده و روی پیل،
 پیاده سپید پیاده سپاه،
 خروشیدن پهلوانان بدرد
 سپه داغ دل شاه باهای وهوی
 فریدون سر شاه پور جوان
 بر آن تخت شاهنشهی بنگرید
 همی سوخت باغ و همی خست روی
 میان را بزَنارِ خونین ببست
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 نهاده سر ایرج اندر کنار
 همی گفت که «ای داورِ دادگر
 بخنجر سرش کنده در پیش من
 دل هر دو بیداد از آن سان بسوز
 همی خواهم از روشن کردگار
 که از تخم ایرج یکی نامور
 چو دیدم چنین زان سپس شایدم
 بر این گونه بگریست چندان بزار
 زمین بستر و خاک بالین او
 سراسر همه کشورش مرد و زن
 همه دیده پر آب و دل پر زخون
 چه مایه چنین روز بگذاشتند

پراگنده بر تازی اسپانش نیل،
 پر از خاک سر برگرفتند راه.
 کنان گوشت از بازو آزاده مرد
 سوی باغ ایرج نهادند روی
 بیامد ببر بر گرفته نوان
 سر شاه را نزدِ تاج دید
 همی ریخت اشک و همی کند موی
 فگند آتش اندر سرای نشست
 بیکبارگی چشم شادی بدوخت
 سر خویشتن کرد زی کردگار
 بدین بیگنه کُشته اندر نگبر
 تنش خورده شیران آن انجمن
 که هرگز نبینند جز تیره روز
 که چندان زمان یابم از روزگار
 بیاید بر این کین ببندد کمر
 اگر خاک بالا بپایدم.»
 همی تا گیا رستش اندر کنار
 شده تیره روشن جهان بین او
 بهر جای کرده یکی انجمن
 نشسته بتیّار و گُرم اندرون
 همه زندگی مرگ پنداشتند.

نبردِ دستان (زال) با تورانیان

چو خورشید تابان ز بالا بگشت
 بشهر اندرون کوس با کَرّ نای
 دمان زال پوشید ساز نبرد
 سپاهش نشستند بر پشتِ زین
 برآمد، سپه را به هامون کشید
 سپاه اندر آورد پیشِ سپاه
 خزر روان دمان با عمود و سپر
 عمودی بزد بر بَرِ روشنش
 چو شد تافته شاهِ زابلستان
 یکی گبر پوشید زالِ دلیر
 بدست اندرون داشت گرزِ پدر
 دمنده چنان بر خزر روان رسید
 بزد بر سرش گرزهُ گاو رنگ
 بیفگند و بسپرد و زو درگذشت
 شماساس را خواست کاید برون
 به گرد اندرون یافت گلباد را
 چو شمشیر زن گرزِ دستان بدید
 کبان را به زه کرد زالِ سوار
 میانش ابا کوههُ زین بدوخت
 خروش تبیره برآمد ز دشت
 خروشدن زنگ و هندی درای .
 بر اسب اندر آمد به کردار گرد
 سری پر ز کین ابروان پر ز چین
 سراپرده و پیل بیرون کشید،
 شد از گرد هامون چو کوهِ سیاه .
 یکی تاختن کرد بر زالِ زر
 گسسته شد آن نامور جوشنش ؛
 برفتند گردان کابلستان .
 بجنگ اندر آمد بکردارِ شیر
 سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
 بر افراخت آن گرز را چون سزید
 زمین شد زخونش چو پشت پلنگ
 ز پیشِ سپاه اندر آمد به دشت .
 نیامد برون کش بخوشید خون
 بگردن بر آورد پولاد را
 همی کرد ازو خویشتن ناپدید .
 خدنگی بدو اندرون راند خوار
 سپه را بگلباد بر دل بسوخت

چو این دو سرافکنده شد در نبرد	شماشاس شد بیدل و روی زرد
شماشاس و آن لشکر رزم ساز	پراگنده از رزم گشتند باز
سوی شاه ترکان نهادند سر	گشاده سلیح و گسسته کمر
پس اندر دلیران زابلستان	برفتند با شاه کابلستان.
چنان شد ز بس کشته آوردگاه	که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
شماشاس چون در بیابان رسید	ز ره قارن کاوه آمد پدید
بدانست قارن که ایشان که اند	ز زابلستان ساخته بر چه اند
بزد نای روئین و بگرفت راه	به پیش سپاه اندر آمد سپاه
به گردان چنین گفت پس پهلوان	که : ای نامداران روشن روان ،
به نیزه در آئید در کارزار	مگر کاندرا آید زیشان دمار.
سواران سوی نیزه بردند دست	خروشان به کردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه	ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بُد لشکر تُرک خوار	بکشت و بیفگند در رهگذار
گریزان شماشاس با چند مرد	برفتند از آن تیره گرد نبرد

روبرو شدن رستم با افراسیاب

به تخت کی بر نشست کیقباد	همان تاج گوهر به سر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن	چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خَرّاد و بَرزین گو	فشاندند گوهر بر آن تاج نو.
قباد از بزرگان سخن بشنوید	پس افراسیاب و سپه را بدید.
دگر روز برداشت لشکر ز جای	خروشیدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد
 رده بر کشیدند ایرانیان
 به یک دست مهرباب کابل خدای؟
 به قلب اندرون قارنِ رزم زن
 پسر پشتشان زال با کیقباد
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 ز لشکر چو کشتی سراسر زمین
 سپر در سپر بافته دشت و راغ،
 جهان سر بسر گشته دریای قار،
 ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
 میان سپاه اندر آمد دلیر
 گهی سوی چپ و گهی سوی راست
 بگزر و به تیغ و سنانِ دراز
 ز کشته زمین کرد مانند کوه
 شماساس را دید گُردِ دلیر
 بیامد دمان تا بر او رسید،
 بزد بر سرش تیغ زهرآب دار،
 نگون اندر آمد شماساس گُرد

چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
 ببستند خون ریختن را میان:
 دگر دست گزدهم جنگی به پای؛
 ابا گُرد کَشوادر لشکر شکن؛
 بیک دست آتش بیک دست باد؛
 جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش.
 بجا موج خیزد ز دریای چین.
 درفشیدن تیغها چون چراغ:
 بر افروخته شمع از و صد هزار.
 تو گفתי که خورشید گم کرد راه.
 سپهدار قارن به کردار شیر،
 بگردید و از هر کیمی کینه خواست.
 همی کُشت از ایشان گو سرفراز،
 شدند آن دلیران ترکان ستوه.
 که می بر خروشید چون نره شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بگفتا «منم قارنِ نامدار!»
 چو دید او ز قارن چنان دستبرد.

* * *

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
 به پیش پدر شد پرسید از وی
 چگونه بود سازِ ننگ و نبرد،
 که «با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بد اندیش مرد
 چه پوشد، کجا بر فرازد درفش،
 من امروز بند کمرگاهِ اوی
 بدو گفتم زال «ای پسر گوش‌دار
 که آن ترک در جنگ نرّ اژدهاست
 درفشش سیاه است و خفتان سیاه
 همه روی آهن گرفته به زر
 ازو خویشتن را نگه دار سخت
 بدو گفتم رستم که «ای پهلوان
 جهان آفریننده یارِ منست
 برانگیخت آن رخسِ روئینه سُم
 چو افراسیابش به هامون بدید
 ز ترکان پرسید که «این اژدها
 کدامست؟ کاین را ندانم بنام!»
 نینی که با گرزِ سام آمده‌ست؟
 به پیش سپاه آمد افراسیاب
 چو رستم ورا دید بفشارد ران
 چو تنگ اندر آورد با او زمین
 ببند کمرش اندر آورد چنگ
 همی خواست بردنش پیش قباد
 ز هنگ سپه‌دارو، چنگ سوار،

کجا جای گیرد به روزِ نبرد،
 که پیداست تابان درفش بنفش.
 بگیرم بیارم کشانش به روی.
 یک امروز با خویشتن هوش‌دار!
 در آهنگ و در کینه ابر بلاست
 ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
 نشانی سیه بسته بر خود بر.
 که مردی دلیر است و پیروز بخت.
 تو از من مدار ایچ رنجه روان،
 دل و تیغ و بازو حصارِ منست.
 بر آمد خروشیدن گاو دُم.
 شکفتید از آن کودکِ نارسید
 بدین گونه از بند گشته رها
 یکی گفت که «این پورِ دستانِ سام،
 جراتست و جویای نام آمده‌ست!»
 چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
 بگردن بر آورد گرزِ گران.
 فرو کرد گرزِ گران را بزین،
 جدا کردش از پشتِ زین پلنگ
 دهد روزِ جنگِ نخستینش داد
 نیامد دوالِ کمر پایدار

گسست و بَهاك اندر آمد سرش
 سپید چو از چنگِ رستم بچست
 «چرا» گفت «نگرفتمش زیرِ کَش
 چو آوای زنگ آمد از پشت پیل
 یکی مژده بردند نزدیکِ شاه
 چنان تا بَرِ شاه ترکان رسید
 گرفتش کمر بند و بفگند خوار
 گرفتند گردش دلاور سران
 * سپدار ترکان بشد زیر دست
 * برآمد و راهِ بیابان گرفت
 * چو این مژده بشنید شه کیقباد
 * بیکباره بر خیل توران زنند
 ز جای اندر آمد چو آتش قباد
 ز دست دگر زال و مهرباب شیر
 بر آمد خروشیدن دار و کوب
 بر آن ترگ زرین و زرین سپر
 تو گفتی که ابری بر آمد ز کُنج
 فرورفت و بر رفت روز نبرد
 ز گرد سواران در آن پهن دشت
 * نگه کرد فرزند را زالِ زر
 * ز شادی دل اندر بَرش بر طپید
 سواران گرفتند گِرد اندرش.
 بخائید رستم همی پشتِ دست
 همی بر کمر ساختم بند خوش؟
 خروشیدنِ کوس بر چند میل
 که «رستم بدرید قلبِ سپاه
 درفشِ سپدار شد نا پدید
 خروشی ز ترکان بر آمد بزار
 پیاده ببردندش آن سروران
 یکی باره تیز تگ بر نشست
 سپهرا را کرد و خود جان گرفت».
 بفرمود تا لشکرش همچو باد
 برو بیخ ایشان ز بُن بر کنند.
 بچنید لشکر چو دریا ز باد،
 برفتند پر خاشجوی و دلیر،
 درخشیدن خنجر و زخم چوب،
 غمی شد سراز چاک چاک تبر،
 ز شنگرف بیسرنگ زد بر تُرنج.
 به ماهی نم خون و بر ماه گرد.
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت.
 بدان نام بُردار بازو و بَر
 که رستم بدان سان هنرمند دید!

* بروز نبرد آن یل ارجمند	بشمشیر و خنجر بگرز و کند
* برید و درید و شکست و ببست	یلان را سر و سینه و پا و دست.
هزار و صد و شصت گُردِ دلیر	بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
برفند ترکان ز پیش مُغان	کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آن جا بجیحون نهادند روی	خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسته کمر	نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
همه پهلوانانِ ایران سپاه	ز ره باز گشتند بنزدیکِ شاه
همه هریک از گنج گشته ستوه	گرفته ز ترکان گروه‌ها گروه

خُنیا گری در دربار کاووس

چو کاووس بگرفت گاه پدر	مر او را جهان بنده شد سر بر سر
چنان بد که در گلشن زر نگار	همی خورد روزی می خوشگوار،
برفت از بر پرده سالار بار	خرامان پیامد بر شهریار،
بگفتش که رامشگری بردارست	ابا بربط و، نغز رامشگراست.
بفرمود تا پیش او خواندند	بر رود سازانش بنشانند.
به بربط چو بایست بر ساخت رود	بر آورد مازندرانی سرود
که «مازندران شهر ما یاد باد	همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست	بکوه اندرون لاله و سنبلست.
هوا خوشگوار و زمین پر نگار	نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بیاغ اندرون	گرازنده آهو براغ اندرون.

گلابست گوئی بجویش روان	همی شاد گردد ز بویش روان .
دی و بهمن و آذر و فرودین	همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار	بهر جای باز شکاری بکار .
سراسر همه کشور آراسته	ز دیبا و دینار وز خواسته،
بتان پرستنده با تاج زر	همه نامداران به زرین کمر .
* کسی کاندر آن بوم آباد نیست	بکام از دل و جان خود شاد نیست .

خان چهارم از هفت خان رستم

نشست از برزین و ره برگرفت	خَم منزل جادو اندر گرفت
همی رفت پویان به راه دراز	چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان	چنان چون بُود جای مرد جوان
چو چشم تدروان یکی چشمه دید	یکی جام زرین بر او پر نید
یکی غُرم بریان و نان از برش	نمکدان و ریچال گرد اندرش
خور جادوان بُد، چو رستم رسید	از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از باره زین برگرفت	به غُرم و به نان اندر آمد شکفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی	یکی جام زر دید پر کرده می
أبا می یکی نیز طنبور یافت	بیابان چنان خانه سور یافت
تهمتن مرآن را به بر در گرفت	بزد رود و گفتارها برگرفت
که «آواره و بد نشان رستم است	که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی	بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با شیر و زرداهاست	بجا ازدها از کفش نارهاست

می و جام و بویا گل و می گسار نکرده‌ست بخشش و را کردگار
همیشه بجنگ نهنگ اندر است و گر با پلنگان بجنگ اندر است»

*

بگوش زنِ جادو آمد سرود همان ناله رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار و گرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی پرسید و بنشست نزدیک او
تهمن به یزدان نیایش گرفت ابر آفرینها افزایش گرفت
که در دشتِ مازندران یافت خوان می و جام با میگسارِ جوان
ندانست کو جادوی ریمست نهفته به رنگ اندر اهرمن است
یکی طاس می بر کفش بر نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر دگرگونه تر گشت جادو به چهر
روانش گمان نیایش نداشت زبانش توان ستایش نداشت
سپه گشت چون نام یزدان شنید تهمن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کند سر جادو آورد ناگه ببند
پرسید و گفتش «چه چیزی بگوی بدان گونه کیت هست بنمای روی»
یکی گنده پیری شد اندر کند پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر به دو نیم کرد دل جادوان زو پر از بیم کرد

* * *

از داستان سهراب

۱- مقدمه

اگر تند بادی بر آید ز کُنْج بخاك افكند نارسیده تُرُنج ،
ستمگاره خوانیمش ار دادگر؟ هنرمند دانیمش ار بهتر؟
اگر مرگ داداست بیداد چیست؟ ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست.
همه تا درِ آز رفته فراز به کس بر نشد این درِ آز باز
به رفتن مگر بهتر آیدش جای چو آرام یابد به دیگر سرای
دَم مرگ چون آتش هولناك ندارد ز برنا و فرتوت باك
در این جای رفتن نه جای درنگ بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که داداست و بیداد نیست چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزدیک مرگ یکی دان چو ایدر بُدن نیست برگ
دل از نور ایمان گر آکنده ای ترا خامشی به که تو بنده ای
بر این کارِ یزدان ترا راز نیست. اگر جانت با دیو انباز نیست
به گیتی دران کوش چون بگذری سرانجام نیکی برِ خود بری.

* * *

۲- تهمینه در خوابگاه رستم

چویک بهره از تیره شب درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز درِ خوابگاه نرم کردند باز

یکی بنده شمعى معبر بدست
 پس پرده اندر یکی ماهروى
 دو ابرو کمان و دو گیسو کند
 روانش خرد بود و تن جان پاک
 ازو رستم شیردل خیره ماند
 پرسید ازو گفت «نام تو چیست؟»
 چنین داد پاسخ که «تهمینه‌ام»
 یکی دخت شاه سمنگان منم
 به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
 کس از پرده بیرون ندیدی مرا
 بکردار افسانه از هر کسى
 که از شیرودیو و نهنگ و پلنگ
 شب تیره تنها بتوران شوى
 تنها یکی گور بریان کنی
 هر آن‌گه که گرز تو بیند بچنگ
 برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
 نشان کند تو دارد هیزبَر
 چو این داستانها شنیدم ز تو
 بچستم همی کفّت و یال و برت
 ترا ام کنون گر بخواهی مرا
 یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام
 خرامان پیامد به بالینِ مست
 چو خورشید تابان، پراز رنگ و بوى
 به بالا بکردارِ سرو بلند
 تو گفتى که بهره ندارد ز خاک
 برُو بر جهان آفرین را بخواند
 چه جوئى شب تیره کام تو چیست؟»
 تو گوئى که از غم به دو نیمه‌ام
 ز پشت هیزبَر و پلنگان منم
 چو من زیر چرخ کبود اندکیست
 نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
 شنیدم همی داستانِ بسی
 نترسى و هستی چنین تیز چنگ
 بگردى بر آن مرزو هم بغنوى
 هوا را به شمشیر گریان کنی
 بدرّ دل شیر و چرم پلنگ
 نیارد به نخچیر کردن شتاب
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 بسی لب به دندان گزیدم ز تو
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
 خرد را ز بهر هوا کُشته‌ام

دُدیگر که از تو مگر کردگار
مگر چون تو باشد بمردی و زور
سِدیگر که اسپت بجای آورم
چو رستم بر آن سان پری چهره دید
دُدیگر که از رخس داد آگهی
بفرمود تا موبدی پر هنر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
ز شادی بسی زر برافشانند
که «این ماه نو بر تو فرخنده باد
چو انباز او گشت با او به راز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند
به بازوی رستم یکی مهره بود
بدو داد و گفتش که: این را بدار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز
ور ایدون که آید ز اختر پسر
بیالای سام نریمان بُود
فروود آرد از ابر پران عقاب

نشاند یکی پورم اندر کنار
سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سمنگان. همه زیر پای آورم».
ز هردانشی نزد او بهره دید
ندید ایچ فرجام جز فرهی
بیاید بخواهد ورا از پدر
بسان یکی سرو آزاد شد
ابر پهلوان آفرین خواندند
سر بد سگالانِ تو کنده باد! «
بود آن شب تیره دیر و دراز
همی خواست افکند رخشان کند
که آن مهره اندر جهان شهره بود
اگر دختر آرد ترا روزگار
به نیک اختر و فال گیتی فروز
ببندش به بازو نشان پدر
به مردی و خوی کریمان بُود
نتابد به تندی بر او آفتاب

* * *

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
بَر رستم آمد گران مایه شاه
چو این گفته شد مژده دادش به رخس
بیاراست روی زمین را به مهر
پرسیدش از خواب و آرامگاه
برو شادمان شد دل تاج بخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد شد از رخس رخشان و از شاه شاد

۳- بالیدن سهراب

چون ماه بگذشت بردخت شاه
تو گفتی گو پیلتن رستم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
چوده ساله شد زان زمین کس نبود
بر مادر آمد پرسید زوی
که من چون ز همشیرگان برترم
ز تخم کیتم وز کدامین گهر
گر این پرسش از من بماند نهان
بدو گفت مادر که: بشنو سخن
تو پور گو پیلتن رستمی
ازیرا سرت ز آسمان بر تراست
جهان آفرین تا جهان آفرید
چو سام نریمان به گیتی نبود
یکی نامه از رستم جنگ جوی
سه یاقوت رخشان به سه مهره زر
بدو گفت: افراسیاب این سخن
پدر گر شناسد که تو زین نشان
چو داند بخواند دلت نزدیک خویش

یکی پورش آمد چو تابنده ماه
وگر سام شیراست و گر نیرم است
ورا نام تهمینه سهراب کرد
که یارست با او نبرد آزمود
بدو گفت گستاخ: با من بگوی
همی با آسمان اندر آید سرم
چه گویم چو پرسد کسی از پدر
نمانم ترا زنده اندر جهان
بدین شادمان باش و تندی مکن
ز دستان سامی و از نیرمی
که تخم تو زان نامور گوهراست
سواری چو رستم نیامد پدید
سرش را نیارست گردون پسود
بیاورد و بنمود پنهان بدوی
از ایران فرستاده بودش پدر
نباید که داند ز سر تا به بن
شدستی سرافراز گردن کشان
دل مادرت گردد از درد ریش

چنین گفت سهراب که «اندر جهان
 بزرگانِ جنگِ آور از باستان
 نبرده نژادی که چونین بُود
 کنون من ز ترکان جنگِ آوران
 برانگیزم از گاه کاووس را
 به رستم دهم تخت و گرز و کلاه
 از ایران به توران شوم جنگجوی
 بگیرم سرِ تخت افراسیاب
 چو رستم پدر باشد و من پسر
 چو روشن بود روی خورشید و ماه
 کسی این سخن را ندارد نهان
 ز رستم زنده این زمان داستان
 نهان کردن از من چه آئین بود؟
 فراز آورم لشکری بے کران
 ز ایران بیرم پی طوس را
 نشانمش بر گاهِ کاووس شاه
 ابا شاه روی اندر آرم به روی
 سرِ نیزه بگذارم از آفتاب
 نباید به گیتی کسی تاجور
 ستاره چرا بر فرازد کلاه؟»

* * *

زهر سو سپه شد برُو انجمن که هم با گهر بود و هم تیغ زن

۴- گرد آفرید

دژی بود کش خواندندی سپید
 نگهبان دژ رزم دیده هُجیر
 چو سهراب نزدیکی دژ رسید
 نشست از برِ بادپائی چو گرد
 چو سهراب جنگِ آورا را بدید
 ز لشکر برون تاخت برسان شیر
 چنین گفت با رزم دیده هُجیر
 بر آن دژ بُد ایرانیان را امید
 که با زور و دل بودو با دار و گیر
 هُجیر دلاور سپه را بدید
 ز دژ رفت پویان بدشتِ نبرد
 بر آشت و شمشیرِ کین بر کشید
 به پیش هیر اندر آمد دلیر
 که: تنها بچنگ آمدی خیره خیر!

چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟
 هُجیرش چنین داد پاسخ که: بس
 هُجیر دلیر و سپید منم
 فرستم به نزدیک شاه جهان
 بخندید سهراب کین گفت و گوی
 چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
 یکی نیزه زد بر میانش هُجیر
 سنان باز پس کرد سهراب شیر
 ز زین برگرفتش بکردار باد
 ز اسب اندر آمد نشست از برش
 بپیچید و برگشت بردست راست
 رها کرد ازو چنگ و زنهار داد
 ببستش به بند آنگهی رزمجوی
 به دژ در چو آگه شدند از هُجیر
 خروش آمد و ناله مرد وزن
 که زاینده را بر تو باید گریست.
 به تُرکی نباید مرا یار کس
 سرت را هم اکنون ز تن بر کنم
 تنت را کنم زیر گِل در نهان.
 بگوش آمدش تیز بنهاد روی
 که از یک دگر باز نشناختند
 نیامد سنان اندر و جایگیر
 بُن نیزه زد بر میان دلیر
 نیامد همی زو به دلش ایچ یاد
 همی خواست از تن بریدن سرش
 غمی شد، ز سهراب زنهار خواست
 چو خشنود شد پند بسیار داد
 بنزدیک هومان فرستاد اوی
 که او را گرفتند و بُردند اسیر
 که کم شد هجیر اندر آن انجمن

زنی بود بر سان گردی سوار
 کجا نام او بود گردافرید
 چنان ننگش آمد ز کار هجیر
 بپوشید درع سواران جنگ
 نهان کرد گیسو به زیر زره
 همیشه به جنگ اندرون نامدار
 زمانه ز مادر چسُو ناورید
 که شد لاله رنگش بکردار قیر
 نبود اندر آن کار جای درنگ
 بزد بر سر ترگ روی گره

فرود آمد از دژ بکردارِ شیر
 به پیش سپاه اندر آمد چو گَرْد
 که: گردان کدامند و جنگِ آوران
 چو سهرابِ شیر اوژن او را بدید
 چنین گفت که «آمد دگر باره گور
 بهوشید خفتان و، بر سر نهاد
 بیامد دمان پیش گُردافرید
 کمان را به زه کرد و بگشاد بر
 به سهراب بر تیر باران گرفت
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
 سپر بر سر آورد و بنهاد روی
 چو سهراب را دید گُردافرید
 کمانِ بزه را به بازو فکند
 سر نیزه را سوی سهراب کرد
 بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ
 عنان برگرائید و برگاشت اسپ
 زدوده سنان آنکهی در ربود
 بزد بر کمر بند گردافرید
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی
 چو بر زین بیچید گردافرید
 بزد نیزه او به دو نیم کرد
 کمر بر میان باد پائی به زیر
 چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد
 دلیران و کار آزموده سران؟
 بخندید و لب را به دندان گزید
 به دام خداوندِ شمشیر و زور! «
 یکی تَرنگِ چینی بکردارِ باد
 چو دختِ کمند افگن او را بدید
 نبد مرغ را پیش تیرش گذر
 چپ و راست جنگِ سواران گرفت
 بر آشفست و تیز اندر آمد بجنگ
 ز پیگاو خون اندر آمد به جوی
 که بر سان آتش همی بردمید
 سمندش بر آمد به ابرِ بلند
 عنان و سنان را پر از تاب کرد
 چو بدخواه او چاره گر بُد بجنگ
 بیامد بکردارِ آذر گشپ
 در آمد بدو هم بکردارِ دود
 زره بر برش یکک به یکک بردید
 چو چوگان به زخم اندر آید بدوی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 نشست از برِ اسپ و برخاست گرد

به آورد با او بسنده نبود
 سپید عنان ازدها را سپرد
 چو آمد خروشان به تنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی او
 بدانست سهراب کو دختر است
 شگفت آمدش گفت: از ایران سپاه
 سواران جنگی به روز نبرد
 ز فترک بگشاد پیچان کمند
 بدو گفت که «ز من رهائی مجوی
 نیامد به دامن بسان تو گور
 بدانست کاویخت گردافرید
 بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر
 دولشکر نظاره بر این جنگ ما
 کنون من گشایم چنین روی و موی
 که «با دختری او به دشت نبرد
 نهانی بسازیم بهتر بُود
 ز بهر من آهو زهرسو نخواه
 کنون لشکر و دژ به فرمان تست
 دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
 چو رخساره بنمود سهراب را
 یکی بوستان بُد در اندر بهشت
 بپسید از روی و برگاشت زود
 بخشم از جهان روشنائی ببرد
 بجنبید و برداشت خود از سرش
 درفشان چو خورشید شد روی او
 سرو موی او از درِ افسر است
 چنین دختر آید به آوردگاه!
 همانا به ابر اندر آرند گرد!
 بینداخت و آمد میانش به بند
 چرا جنگ جوئی تو، ای ماهروی؟
 ز جنگم رهائی نیای، مشور!»
 مرآن را جز از چاره درمان ندید
 میان دلیران بکردار شیر
 بر این گرز و شمشیر و آهنگ ما
 سپاه تو گردد پراز گفت و گوی
 بدین سان به ابر اندر آورد گرد»
 خرد داشتن کارِ مهتر بُود
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 نباید بر این آشتی جنگ جُست
 چو آئی بدان سازدل کت هواست.
 ز خوشاب بگشاد عُناب را
 به بالای او سرو دهقان نکِشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
 بدو گفت که «اکنون ازین برمگرد
 براین باره دژ دل اندر میند
 به پای آورد زخم گوپال من
 عنان را بپیچید گردافرید
 همی رفت و سهراب با او بهم
 در باره بگشاد گردافرید
 در دژ بیستند و غمگین شدند
 ز آزار گردافرید و هجیر
 بگفتند که «ای نیک دل شیرزن
 که هم رزم جستی هم افسون ورنگ
 بخندید بسیار گردافرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 چرا رنجه گشتی ؟ کنون باز گرد
 بخندید و او را به افسوس گفت
 چنین بود و، روزی نبودت زمن
 تو گفتی همی بشکفتد هر زمان
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که این نیست بر تر زابر بلند
 نراند کسی نیزه بر یال من !»
 سمند سرافراز بر دژ کشید
 بیامد به درگاه دژ گزدهم
 تن خسته و بسته بر دژ کشید
 پر از غم دل و دیده خونین شدند
 پر از درد بودند برنا و پیر
 پر از غم بد از تو دل انجمن
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ .»
 به باره بر آمد سپه بنگرید
 چنین گفت که «ای شاه ترکان وچین
 هم از آمدن، هم زدشت نبرد !»
 که : ترکان ز ایران نیابند جفت
 بدین درد غمگن مکن خویشتن .

* * *

۵ - خشمگین گشتن رستم

گیو بفرمان کاووس به زابلستان رفت تا رستم را بشتاب بدرگاه آورد
 از برای جنگ با سهراب ، و آن دو در آمدن تأخیر کردند ، عاقبت
 گرازان به درگاه شاه آمدند گشاده دل و نیکخواه آمدند

چورفتند و بردند پیشش نماز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست
که: رستم که باشد که فرمان من
بگیر و ببر، زنده بردار کن
ز گفتار او گیو را دل بخت
بر آشت با گیو و با پیلتن
بفرمود پس طوس را شهریار
خود از جای برخاست کاووس کی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
که از پیش کاووس بیرون برآد
تهمتن بر آشت با شهریار
همه کارت از یکدگر بدتر است
تو سهراب را زنده بردار کن
بزد تند یکدست بردست طوس
ز بالا نگون اندر آمد به سر
بدر شد بخشم اندر آمد به رخس
چو خشم آورم شاه کاووس کیست؟
زمین بنده و رخس گاه منست؛
شب تیره از تیغ رخشان کنم
سر نیزه و تیغ یار من اند؛
چه آزار دم او؟ نه من بنده‌ام،

بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز
پس آنگاه شرم از دو دیده بشت
کند پست و پیچد ز پیمان من؟
وزو نیز با من مگردان سخن.
که بُردی به رستم بر آن گونه دست؟
فرو ماند خیره همه انجمن
که: رو هر دو را زنده برکن به دار.
بر افروخت بر سان آتش ز نی
(بدو مانده پر خاشجویان شکفت)
مگر کاندرا آن تیزی افسون برآد
که: چندین مدار آتش اندر کنار
ترا شهریاری نه اندر خوراست
بر آشوب و بدخواه را خوار کن.
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
برو کرد رستم به تندی گذر
«منم» گفت «شیراوژن و تاج بخش
چرا دست یازد بمن، طوس کیست؟
نگین گرز و میغفر کلاه منست؛
به آوردگه بر سر افشان کنم؛
دو بازوی و دل شهریار من اند؛
یکی بنده آفریننده‌ام؛

به ایران ارایدون که سهراب گُرد
 شما هر کسی چاره جان کنید؛
 به ایران نینید ازین پس مرا
 غمی شد دل نامداران همه
 به گودرز گفتند که «این کار تست
 سپید جز از تو سخن نشنود
 به نزدیک این شاه دیوانه رو
 سخنها چرب و دراز آوری
 سپدار گودرز کشواد رفت
 به کاووس کی گفت: رستم چه کرد
 فراموش کردی ز هاماوران
 که گوئی «ورا زنده بردار کن»؟
 چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
 که داری که با او به دشت نبرد
 یلان ترا سر بسر گزدهم
 همی گوید «آن روز هرگز مباد
 کسی را که جنگی چو رستم بود
 چو بشنید گفتار گودرز شاه
 پشیمان شدش زانکه او گفته بود
 بگودرز گفت «این سخن درخور است
 خردمند باید دل پادشا

بیاید نماند بزرگ و نه خُرد؛
 خرد را بدین کار پیچان کنید.
 شما را زمین پر کرگس مرا».
 که رستم شبان بود و ایشان رمه
 شکسته بدست تو گردد درست
 همی بخت تو زین سخن نغنود
 وز این در سخن یاد کن نوبنو
 مگر بخت گم بوده باز آوری».
 به نزدیک خسرو خرامید تفت
 کز ایران بر آوردی امروز گردد؟
 وز آن کار دیوان مازندران
 ز شاهان نباید گزافه سخن!
 یکی پهلوانی به کردار گُردگ
 شود برفشاند بر او تیره گردد؟
 شنیده ست و دیده ست از بیش و کم
 که با او سواری کند رزم یاد،
 بیازارد، او را خرد کم بُود.
 بدانست کو دارد آئین و راه
 به بهودگی مغزش آشفته بود
 لب پیر با پند نیکوتر است
 که تیزی و تندى نیارد بها

شما را بیاید بر او شدن بخوئے بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تہی نمودن بدو روزگارِ ہی.»

۶- زاری رستم بر سهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار جوان را بر آن جامه آن جایگاه
گو پیلتن سر سوی راه کرد که : سهراب شد زین جهان فراخ
پیاده شد از اسب رستم چو باد همی گفت زار : ای نبرده جوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه کرا آمد این پیش کامد مرا ؟
نبیره جهاندار سام سوار بریدن دو دستم سزاوار هست
کدامین پدر هرگز این کار کرد؟ به گیتی که کشتست فرزند را ،
نکوهش فراوان کند زال زر بدین کار پوزش چه پیش آورم ،
چه گویند گردان و گردن کشان چه گویم چو آگه شود مادرش ؟
یکی جامه افگند بر جویبار بخوابید و آمد به نزدیک شاه
کس آمد پیش زود و آگاه کرد همی از تو تابوت خواهد نه کاخ .
بجای کله خاک بر سر نهاد سر افراز و از تخمه پهلوان
نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه بکشتم جوانی به پیران سرا ،
سوی مادر از تخمه نامدار . جز از خاک تیره مبادم نشست
سزاوارم اکنون بگفتارِ سرد . دلیر و جوان و خردمند را ؟
همان نیز رودابه پر هنر که دلشان بگفتار خویش آورم ؟
چو زین سان شود سری ایشان نشان ؟ چگونه فرستم کسی را برش ؟

چه گویم چرا کشتمش بے گناه؟ چرا روز کردم برُو بر سیاه؟
 پدرش آن گرانمایه پهلوان چه گوید بدان پاك دختِ جوان؟
 بر این تخمه سام نفرین کنند همه نام من نیز بے دین کنند.
 که دانست کین کودک ارجمند بدین سال گردد چو سرو بلند،
 بجنگ آیدش رای و سازد سپاه بمن بر کند روز روشن سیاه؟

* * *

بفرمود تا دیبه خسروان کشیدند بر روی پور جوان
 همی آرزوگاه و شهر آمدش یکی تنگ تابوت بهر آمدش
 از آن دشت بردند تابوتِ اوی سوی خیمه خویش بنهاد روی
 به پرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همان خیمه و دیبه هفت رنگ همه تخت پر مایه زرین پلنگ
 بر آتش نهادند و برخاست غو همی گفت زار: ای جهاندارِ نو
 دریغ آن رخ و بُرز بالای تو دروغ آن همه مردی و رای تو
 دریغ این غم و حسرت جان گسل ز مادر جدا وز پدر داغ دل.
 همی ریخت خون و همی کنند خاک همه بجامه خسروی کرد چاك
 همه پهلوانان کاووس شاه نشستند بر خاک با او به راه
 زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن بدرد از جگر بند بود
 چنین است کردار چرخ بلند به دستی کلاه و به دیگر کند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه بنخم کندش رباید ز گاه
 چرا مهر باید همی بر جهان چو باید خرامید با همراهِان؟
 چو اندیشه گنج گردد دراز همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
چنان‌دان‌کز این‌گردش آگاه نیست که چون و چه را سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون ببايد گریست ندانم که کارش بفرجام چیست

* * *

داستان سیاوش

۱- چوگان بازی ایرانیان و تورانیان

شبی با سیاوش چنین گفت شاه که : فردا بسازیم هر دو پگاه
که با گوی و چوگان به میدان شویم زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو نبینند گردان به میدان تو
تو فرزند مائی و زیبای گاه تو تاج کیانی و پشت سپاه
بدو گفت: شاهان انوشه بدی روان را به دیدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر که یابد بهر کار بر تو گذر؟
مرا روز روشن به دیدار تست همی از تو خواهم بد و نیک جست.
به شبگیر گردان به میدان شدند گرازان و تازان و خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی که: یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی بدان روی و زین روی من به دو نیم هم زین نشان انجمن.
سیاوش بدو گفت که «ای شهریار کجا باشدم دست و چوگان بکار؟
برابر نیارم زدن با تو گوی بمیدان هماورد دیگر بجوی
چو هستم سزاوار یار توّم بر این پهن میدان سوار توّم».

سپهد ز گفتار او شاد شد
 «بجان و سر شاه کاووس» گفت
 هنر کن به پیش سواران پدید
 کنند آفرین بر تو مردان من
 سیاوش بدو گفت: فرمان تراست
 سپهد گزین کرد گلباد را
 چو پیران و نستین جنگجوی
 بنزد سیاوش فرستاد یار
 دگر اندر یمان سوار دلیر
 سیاوش چنین گفت که «ای نامجوی
 همه یار شاهند و تنها منم
 گر ایدون که فرمان دهد شهریار
 مرا یار باشند بر زخم گوی
 سپهد چو بشنید زو داستان
 سیاوش از ایرانیان هفت مرد
 خروش تیره ز میدان بخاست
 از آوای صبح و دم کره نای
 سیاوش برانگیخت اسپ نبرد
 بزد همچنان چون بمیدان رسید
 بفرمود پس شهریار بلند
 سیاوش بر آن گوی بر داد بوس

سخن گفتن هر کسی باد شد
 «که با من تو باشی هماور دو جفت
 بدان تا نگویند کو بد گزید
 شکفته شود روی خندان من» .
 سواران و میدان و چوگان تراست.
 چو گرسیوز و جهن و پولاد را
 چو هومان که بردارد از آب گوی
 چو روئین و چون شیده نامدار
 چو ارجاسپ اسپ افکن نره شیر
 از ایشان که یارد شدن پیش گوی؟
 نگهبان چوگان یکتا منم
 بیارم به میدان ز ایران سوار
 بر آن سان که آئین بود بردو روی» .
 بر آن داستان گشت هم داستان
 گزین کرد شایسته کار کرد
 همی خاک با آسمان گشت راست
 تو گفتی بجنبید میدان ز جای
 چو گوی اندر آمد نهشتش به گرد
 بر آن سان که از چشم شد ناپدید
 که گوئی به نزد سیاوش برند
 بر آمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش به اسپ دگر بر نشست	بینداخت آن گوی خسرو به دست
ازان پس به چوگان برُو کار کرد	چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید	تو گفתי سپهرش همی بر کشید
از آن گوی خندان شد افراسیاب	سر نامداران بر آمد ز خواب
به آواز گفتند: هرگز سوار	ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز میدان به یک سو نهادند گاه	بیامد نشست از برِ گاه شاه
سیاوش بنشست با او به تخت	به دیدار او شاد شد شاه سخت
به لشکر چنین گفت پس ناجوی	که: میدان شما را و چوگان و گوی:
همی ساختند آن دو لشکر نبرد	بر آمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان به تندی بیاراستند	همی بردن گوی را خواستند
رَبودند ایرانیان گوی پیش	بماندند ترکان ز کردارِ خویش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان	سخن گفت بر پهلوانی زبان
که: میدان بازیست گر کارزار	براین گردش و بخشش روزگار؟
چو میدان سرآید بتابید روی	بدیشان سپارید یک بار گوی.
سواران عنانها کشیدند نرم	نکردند زان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند	بکردار آتش همی تاختند
سپهد چو آواز ترکان شنود	بدانست کان پهلوانی چه بود

۲- انگبختن گرسیوز سیاوش را و افراسیاب را بر یکدیگر

بدو گفت گرسیوز: ای نامدار
نه از دشمنی آمدستم به رنج
ز گوهر مرا بادل اندیشه خاست
نخستین ز تور ایدر آمد بدی
شنیدی که با ایرج کم سخن
وز آن جایگه تا به افراسیاب
به یکک جای هرگز نیامیختند
سپه‌دارِ ترکان ازان بترست
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان
نخستین ز اُغریرث اندازه گیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت
ازان پس بسی نامور بی‌گناه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست
تو تا آمده‌ستی بدین بوم و بر
همه مردمی جستی و راستی
کنون خیره آهرِ من دل گسل
دلی دارد از تو پر از درد و کین
تو دانی که من دوستدار توّم

مرا این سخن نیست با شهریار
نه از چاره دورم به مردی و گنج
که یاد آمدم زان سخنهای راست
که برخاست زو فرّه ایزدی
به آغاز کینه چه افگند بُن
شده‌ست آتش ایران و توران چو آب
ز پند و خرد هر دو بگریختند
کنون گاو پیسه به چرم اندر است
بمان تا بیاید بدی را زمان
که بردست او کشته شد خیره خیر
چنان پر خرد بی‌گنه را بکشت
شده‌ستند بر دست او بر تباه
که بیدار دل بادی و تن درست
کسی را نیامد بد از تو به سر
جهانی به دانش بیاراستی
ورا از تو کرده‌ست آزرده دل
ندانم چه خواهد جهان آفرین
به هر نیک و بد ویژه یار توّم

نباید که فردا گمانی بری
 سیاوش بدو گفت: مندیش زین
 سپهد جزین کرد ما را امید
 گر آزار بودیش در دل ز من
 ندادی به من کشور و تاج و گاه
 کنون با تو آیم به درگاهِ او
 هر آنجا که روشن بود راستی
 نمایم دلم را بر افراسیاب
 تو دل را بجز شادمانه مدار
 کسی کو دم ازدها بسپرد
 بدو گفت گرسیوز: ای مهربان
 و دیگر به جائی که گردان سپهر
 خردمند دانا نداند فسون
 بدین دانش و این دلِ هوشمند
 ندانی همی چاره از مهر باز
 همی مرا ترا بند و تنبل فروخت
 نخست آنکه داماد کردت به دام
 و دیگر کت از خویشان دور کرد
 بدان تا تو گستاخ باشی بدوی
 ترا هم ز اُغریرث ارجمند
 میانش به خنجر به دو نیم کرد
 که من بودم آگاه زین داوری.
 که یاراست با من جهان آفرین
 که بر من شب آرد به روز سپید
 سرم بر نیفراختی ز انجمن
 برو بوم و فرزند و گنج و سپاه
 درخشان کنم تیره‌گون ماهِ او
 فروغ دروغ آورد کاستی
 درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
 روان را به بد در گمانه مدار
 ز رای جهان آفرین نگذرد.
 تو او را بدان سان که دیدی مدان
 شود تند و چین اندر آرد به چهر
 که از چنبر او سر آرد برون
 بدین بُرز بالا و رای بلند
 نباید که بختِ بد آید فراز
 به چاره دو چشم خرد را بدوخت
 بخیره شدی زان سخن شاد کام
 به روی بزرگان یکی سور کرد
 فروماند اندر جهان گفت و گوی
 فزون نیست خویشی و پیوند و بند
 سپه را به کردارِ او بیم کرد

نهانش بین آشکارا کنون
 مرا هر چه اندر دل اندیشه بود،
 همان آزمایش بُد از روزگار
 همه پیش تو یک به یک راندم
 به ایران پدر را بینداختی
 چنین دل بدادی به گفتار او
 درختی بُد این برنشانده بدست
 همی گفت و مژگان پراز آبِ زرد
 سیاوش نگه کرد خیره بدوی
 چو یاد آمدش روزگارِ گزند
 نماند برُو بر بسی روزگار،
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد
 بدو گفت: هر چونکه می بنگرم
 ز گفتار و کردار بر پیش و پس
 چو گستاخ شد دست با گنج او
 اگر چه بد آید همی بر سرم
 پیام برش هم کنون بی سپاه
 بدو گفت گرسیوز: ای نامجوی
 به پا اندر آتش نشاید شدن
 ترا من همانا بسم پایمرد
 یکی پاسخ نامه باید نبشت
 چنین دان و ایمن مشوزو به خون
 خرد بود و از هر دری پیشه بود،
 از این کینه ور تیز دل شهریار
 چو خورشید تابنده بر خواندم
 به توران همی شارسان ساختی
 بگشتی همی گردِ تیار او
 کجا بار او زهر و بیخش کبست.
 پرافسون دل و لب پراز بادِ سرد
 ز دیده نهاده به رخ بر دوجوی
 کزو بگسلد مهر چرخ بلند،
 به روز جوانی سر آیدش کار،
 پراز غم دل و لب پراز بادِ سرد
 به پادافره بد نه اندر خورم
 ز من هیچ ناخوب نشنید کس
 بیچد همانا تن از رنج او
 هم از رای و فرمان او نگذرم
 بینم که از چیست آزارِ شاه.
 ترا آمدن پیش او نیست روی
 نه بر موج دریا بر ایمن بُدن
 بر آتش یکی بر زنم آبِ سرد
 پدیدار کردن همه خوب و زشت

ز کین گر بینم سرِ او تهی، درخشان شود روزگارِ بهی،
 سواری فرستم به نزدیکِ تو درفشان کنم رایِ تاریکِ تو
 امیدستم از کردگارِ جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
 که او بازگردد سوی راستی شود دور از کژی و کاستی
 و گر بینم اندر سرش هیچ تاب هیونی فرستم هم اندر شتاب
 توزان سان که باید بزودی بساز مکن کار برخویشتن بر دراز
 برون ران از ایدر بهر کشوری به هر نامداری و هر مهتری
 صدوبیست فرسنگ از ایدر به چین همان سیصد و سی به ایران زمین
 از این سو همه دوستدار توند پرستنده و غمگسار توند
 وز آن سو پدر آرزومندِ تست جهان بندهٔ خویش و پیوندِ تست
 به هر کس یکی نامه‌ای کن دراز پسچیده باش و درنگی مساز.
 سیاوش به گفتارِ او بگروید چنان جانِ بیدارِ او بغنود
 بدو گفت: از آن در که رانی سخن ز پیمان و رایت نگردم ز بُن.

* * *

دبیرِ پژوهنده را پیش خواند سخنهای آکنده را بر فشاند،
 نخست آفریننده را یاد کرد ز وام خرد جانش آزاد کرد.
 از آن پس خرد را ستایش گرفت ابر شاهِ ترکان نیایش گرفت
 که «ای شاهِ پیروز و به روزگار زمانه مبادا ز تو یادگار
 مرا خواستی شاد گشتم بدان که بادا نشستِ تو با موبدان؛
 و دیگر فرنگیس را خواستی بمهر و وفا دل بیاراستی
 فرنگیس نالنده بود این زمان به لب ناچران و به تن ناچان

بخفت و مرا پیش بالین بیست
 مرا دل پر از رای و دیدار تست
 ز نالندگی چون سبکتر شود
 بهانه مرا نیز آزار اوست
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 دلاور سه اسپ تگاور بخواست
 چهارم بیامد به درگاه شاه
 فراوان پرسیدش افراسیاب
 «چرا با شتاب آمدی؟» گفت شاه
 بدو گفت «چون تیره شد روی کار
 سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه
 سخن نیز نشنید و نامه نخواند
 ز ایران بدو نامه پیوسته شد
 سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
 تو در کار او گر درنگ آوری
 و گر دیر گیری تو جنگ آورد
 و گر سوی ایران براند سپاه
 ترا کردم آگه ز دیدار خویش
 میان دو گیتیش بینم نشست
 دو کشور پر از رنج و آزار تست
 فدای تن شاه کشور شود
 نهانم پر از درد و تیار اوست»
 بزودی به گرسیوز بد نژاد
 همی تاخت یکسر شب و روز راست
 پر از بد روان و زبان پر گناه
 چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
 «چگونه سپردی چنین تند راه؟»
 نشاید شمردن به بد روزگار
 پذیره نیامد مرا خود به راه
 مرا پیش تختش به زانو نشاند
 به ما بر در شهر او بسته شد
 همی هر زمان بر خروشد زمین
 مگر باد زان پس به چنگ آوری
 دو کشور به مردی به چنگ آورد
 که یارد شدن پیش او کینه خواه؟
 ازین پس پیچی ز کردار خویش»

۳- وصیت و پیشگونی سیاوش

سیاوش به پرده درآید به درد	به تن لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت: ای گو شیر چنگ	چه بودت که دیگر شدستی به رنگ؟
چنین داد پاسخ که: ای خوب روی	به توران زمین شد مرا آب روی،
بدین سان که گفتار گرسیوز است	ز پرگار بهره مرا مرکز است.
فرنگیس بگرفت گیسو بدست	گل ارغوان را بفندق بخت
پراز خون شد آن بست مشکبوی	پراز آب چشم و پراز گرد روی
همی اشک بارید بر کوه سیم	دولاله ز خوشاب شد بردو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب	ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت که «ای شاه گردن فراز	چه سازی کنون؟ زود بگشای راز؛
پدر خود دلی دارد از تو به درد،	از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت،	نبویی سوی چین که ننگ آیدت،
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه؟	پناهت خداوند خورشید و ماه!
ستم باد بر جان او ماه و سال	بجا بر تن تو شود بد سگال».

* * *

چهارم شب اندر بر ماه روی	بخواب اندرون بود بارنگ و بوی
بلرزید وز خواب خیره بجست	خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر	بدو گفت: «شاه چه بودت؟» زمهر.
خروشید و شمع برافروختند	برش عود و عنبر همی سوختند
پرسید ازو دخت افراسیاب	که: فرزانه شاها چه دیدی بخواب؟

سیاوش بدو گفت که ز خوابِ من
چنین دیدم ای سروِ سیمینِ بخواب
یکی کوهِ آتش به دیگرِ کران
ز یک سو شدی آتش تیز گرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب
بدیدی مرا روی کرده دژم
چو گرسیوز آن آتش افروختی
فرنگیس گفت «این بجز نیکوی
به گرسیوز آید همی بختِ شوم

لبت هیچ مگشای بر انجمن
که بودی یکی بی کران رود آب
گرفته لب آب نیزه و ران
بر افروختی از سیاوش کَرْد
به پیش اندرون پیل و افراسیاب
دمیدی بر آن آتش تیز دم
از افروختن مر مرا سوختی»
نباشد، نگر یک زمان بغنوی.
شود کشته بر دست سالارِ روم»

* * *

سیاوش سپه را سراسر بخواند
پسپچید و بنشست خنجر بچنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت
که: افراسیاب و فراوان سپاه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
نیامد ز گفتارِ من هیچ سود،
نگر تا چه باید کنون ساختن،
سیاوش ندانست زان کار او،
فرنگیس گفت «ای خردمند شاه
یکی باره گام زن بر نشین،
ترا زنده خواهم که مانی بجای،

به درگاهِ ایوان زمانی بماند
طلایه فرستاد بر سوی گنگ
طلایه هم آنگه بیامد زدشت
پدید آمد از دور تازان به راه.
که «بر چاره جان میان را ببند.
از آتش ندیدم جز از تیره دود.
سپه را کجا باید انداختن»
همی راست آمدش گفتارِ او
مکن هیچ گونه بما در نگاه،
مباش ایچ ایمن به توران زمین،
سرخویش گیر و کسی را مپای»

سیاوش بدو گفت که «ان خواب من
 مرا زندگانی سر آید همی ،
 چنین است کار سپهر بلند
 گرایوان من سر بکیوان کشید
 اگر سال گردد هزارو دویست
 ز شب روشنائی نجوید کسی
 ترا پنج ماهست زابستنی
 درخت تو گر زربار آورد
 سرافراز کی خسروش نام کن ،
 چنین گردد این گنبد تیزرو
 ازین پس به فرمان افراسیاب
 ببرند بر بی گنه بر سرم ،
 نه تابوت یام نه گور و کفن ،
 نهالی مرا خاک توران بُود
 براین گونه خواهد گذشتن سپهر
 ز خورشید تابنده تا تیره خاک
 بخواری ترا روزبانان شاه
 بیاید سپهدار پیران به در
 بجان بی گنه خواهدت زینهار ،
 وز ایران بیاید یکی چاره گر
 از ایدر ترا با پسر ناگهان
 بجا آمد و تیره شد آب من .
 غم و درد و انده در آید همی .
 گهی شاد دارد گهی مُستمند .
 همان زهر گیتی بباید چشید .
 بجز خاک تیره مرا جای نیست .
 بجا بهره دارد ز دانش بسی .
 از این نامور گر بُود رُستنی .
 یکی نامور شهریار آورد ،
 بغم خوردن او دل آرام کن .
 سرای کهن را نخوانند نو .
 مرا تیره بخت اندر آید به خواب ،
 ز خون جگر بر نهند افرسم ،
 نه بر من بگرید کس از انجمن .
 سرای کهن کام شیران بُود .
 نخواهد شدن رام با من به مهر .
 گذر نیست از داد یزدان پاک .
 سرو تن برهنه برنندت به راه ،
 به خواهش بخواهد ترا از پدر ،
 به ایوان خویش برآرد زارو خوار .
 به فرمان دادار بسته کمر
 سوی رود جیحون برد در نهان

نشانند بر تخت شاهی و را
 ز گیتی بر آید سراسر خروش
 ز ایران یکی لشکر آرد به کین
 پی رخش فرخ زمین بسپرد
 بکین من امروز تا رستخیز
 بر این گفتهها بر تو دل سخت کن
 سیاوش چو باجفت غمها بگفت
 رخش پرز خون دل و دیده گشت
 بیاورد شبرنگ بهزاد را
 خروشان سرش را ببر درگرفت
 بگوش اندرش گفت رازی دراز
 چو کیخسرو آید به کین خواستن
 و را بارگی باش و گیتی بکوب
 از آخر بپر دل بیکبارگی
 دگر مرکبان را همه کرد پی
 خود و سرکشان سوی ایران کشید
 چو یک نیم فرسنگ ببرید راه
 همی بنگرید این بدان آن بدین
 چنین گفت زان پس به افراسیاب
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه؟
 سپاه دو کشور پر از کین کنی
 بفرمان بُود مرغ و ماهی و را
 زمانه ز کیخسرو آید بجوش
 پر آشوب گردد سراسر زمین
 به توران کسی را به کس نشمرد
 نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
 تن از ناز و آرام پردخت کن.
 خروشان بدو اندر آویخت جفت
 سوی آخر تازی اسپان گذشت
 که دریافتی روز تگگ باد را
 لگام و فسارش ز سر بر گرفت
 که: بیدار دل باش و با کس مساز
 عنانش ترا باید آراستن،
 چنان چون سرمارِ افعی به چوب
 که او را تو باشی به کین بارگی.
 برافروخت بر سان آتش زنی،
 رخ از خون دیده شده ناپدید.
 رسید اندر شاه توران سپاه
 که کینه نبُدشان بدل پیش ازین
 که: ای پر هنر شاه با جاه و آب
 چرا کشت خواهی مرا بی گناه؟
 زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد که ز این در سخن خود کی اندر خورد؟
 گر ایدر چنین بیگناه آمدی چرا با زره نزد شاه آمدی؟
 پذیره شدن زین نشان راه نیست سنان و سپر هدیه شاه نیست.
 چو گفتار گرسیوز افراسیاب شنید و بر آمد بلند آفتاب
 به ترکان بفرمود که «اندر دهید در این دشت کشتی به خون برنهد».

از داستان فرود سیاوش

کیخسرو طوس را بفرماندهی سپاهی گماشته او را به توران می‌فرستد، و به او امر می‌کند که از راه بیابان برود و از راه کلات نرود مبادا که با فرود، برادر کیخسرو و پسر سیاوش از دختر پیران، که بامادر در کلات است روبرو شود، و حادثه‌ای پیش آید. طوس می‌پذیرد، ولی خوی بدر او باعث کشته شدن فرود می‌شود، و گویا بدین سبب است که فردوسی داستان را بدین ابیات آغاز می‌کند:

جهانجوی چون شد سرافراز و گُرد سپه را به دشمن نشاید سپرد
 سرشک اندر آید بمژگان زرشک سرشکی که درمان نداند زرشک
 کسی کز نژاد بزرگان بُود ز بیشی بماند سترگ آن بُود
 چو بی‌کام دل بنده باید بدن بکام کسی داستانها زدن
 سپهد چو خواند و را دوستدار نباشد خرد با دلش سازگار
 و را هیچ خوب نخواهد به دل شود آرزوهای او دل گسل
 و دیگر کش از بُن نباشد خرد خردمندش از مردمان نشمرد
 چو این داستان سر بسر بشنوی بینی سر مایه بد خوی.

شاید مراد این باشد که طوس خود آرزوی شاه شدن داشت و به شاهی
کیخسرو راضی نبود و بناچار فرمان می‌برد، و چون فرماندهی یافت به نیت
کینه توزی مخصوصاً از راه کلات رفت و فرود را به عمد برانگیخت تا
کار به کشته شدن او بکشد:

پس آگاهی آمد به نزدِ فرود	که شد روی خورشیدِ تابان کبود
ز نعل ستوران و از پای پیل	جهان شد به کردار دریای نیل
چو بشنید نا کاردیده جوان	دلش گشت پر درد و تیره روان
بفرمود تا هر چه بودش یله	هیونان و از گوسفندان گله
فسیله به بند اندر آرند نیز	نماند ایچ بر کوه و بردشت چیز
همه پاكِ سوی سپید کوه برد	به بند اندرون سوی انبوه برد
جریره زنی بود مامِ فرود	ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بَرِ مادر آمد فرودِ جوان	بدو گفت که «ای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس	به پیش سپه در سرافراز طوس.
چه گوئی، چه باید کنون ساختن؟	نباید که آرد یکی تاختن».
جریره بدو گفت که «ای رزم ساز	بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نواست	جهاندار و بیدار کیخسرواست
ترا نیک داند به نام و گهر	ز هم خون و از مهره یک پدر
برادرت گر کینه جوید همی	روان سیاوش بشوید همی
گر او کینه جوید همی از نیا	ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را به خفتانِ رومی بپوش	بَر و دل پراز جوش و سر پر خروش
به پیش سپاه برادر برو	تو کین خواهِ نو باش و او شاهِ نو
که زبید کز این غم بنالد پلنگ	ز دریا خروشان بر آید نهنگ

وگر مرغ با ماهیان اندر آب
که اندر جهان چون سیاوش سوار
به گردی و مردی و جنگ و نژاد
بدو داد پیران مرا از نخست
نژاد تو از مادر و از پدر
تو پور چنان نامور مهتری
کمر بست باید به کین پدر
چنین گفت ازان پس بمادر فرود
که باید که باشد مرا پای مرد
کز ایشان ندانم کسی را به نام
بدو گفت: ز ایدر برو با تخوار
کز ایران کیه و مه شناسد همه
ز بهرام وز زنگه شاوران
همیشه سرو نام تو زنده باد
از این هر دو هرگز نگشتی جدای
نشان خواه ازین دو گو سرفراز
سرا را و گردن کشان را بخوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس
سپه را تو باش این زمان پیش رو
ترا پیش باید به کین ساختن

بخوانند نفرین به افراسیاب
نبندد کمر نیز یک نامدار
به اورنگ و فرهنگ و سنگ و به داد.
وگر نه ز ترکان همی زن نجست
همه تاجدار و همه نامور
ز تخم کیانی و کی منظری
بجای آوریدن نژاد و گهر». .
ک «ز ایران سخن با که باید سرود؟
از این سرفرازان روز نبرد؟
نیامد بر من درود و پیام». .
مدار این سخن بر دل خویش خوار
بگوید نشان شبان و رمه
نشان جو ز گردان و جنگاوران
روان سیاوش فروزنده باد
کنارنگ بودند و او پادشای
کز ایشان مرا و ترا نیست راز
می و خلعت آرا و بالا و خوان
مان کین و آئین به بیگانه کس
توی کینه خواه جهاندار نو
کمر بر میان بستن و تاختن».

فرود از درِ درِ فرو هشت بند ننگه کرد لشکر ز کوه بلند
 وزان پس بیامد درِ درِ ببست یکی باره تیز رو بر نشست
 برفتند پویان نخوار و فرود جوان را سرِ بخت پُر گرد بود
 از افراز چون کژ گردد سپهر نه تندی بکار آید از بُن نه مهر.
 گزیدند تیغ یکی بُرز کوه که دیدار بُد یکسر ایران گروه
 نشان یکایک سرداران را از تخواری می پرسد و درفشهای ایشان را

وصف می کند

مهان و کهان را همه بنگرید ز شادی رخس همچو گل بشکفید
 چو ایرانیان از برِ کوهسار بدیدند جای فرود و تخوار
 برآشفت از ایشان سپهدار طوس فرو داشت برجای پیلان و کوس
 چنین گفت که «ز لشکر نامدار سواری نباید کنون نیک یار
 که جوشان شود زین میان گروه برد اسپ تا بر سر تیغ کوه
 ببیند که آن دو دلاور کی اند بر آن کوه سر بر زهر چی اند
 گر ایدون که از لشکر مایکیست زند بر سرش تازیانه دویست
 وگر تُرک باشند و پر خاش جوی ببندد کشانش بیارد بروی
 وگر کشته آید سپارد بخاک سزد گر ندارد ازان بیم و باک
 ورا ایدون که باشد ز کار آگهان که بشمرد خواهد سپه را نهان
 همان جا به دو نیم باید زدن فرو هشتن از کوه و باز آمدن».
 به سالار بهرام گودرز گفت که: این کار بر ما نماند نهفت
 روم هر چه گفتی بجای آورم سر کوه یکسر بیای آورم.
 بزد اسپ و راند از میان گروه پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تَخوار
 همانا نیندیشد از ما همی
 یکی باره‌ای بر نشسته سمند
 چنین گفت پس رای زن با فرود
 بنام و نشانش ندانم همی
 چو خسرو ز توران به ایران رسید
 گمانی همی آن برم بر سرش
 ز گودرز دارد همانا نژاد
 چو بهرام بر شد به بالای تیغ
 «چه مردی» بدو گفت «برکوهسار»
 همی نشنوی ناله بوق و کوس؟
 فرودش چنین پاسخ آورد باز
 سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد
 نه تو شیر جنگی و من گور دشت
 فروزی نداری تو چیزی ز من
 سرودست و پای و دل و مغزو هوش
 نگه کن بمن تا مرا نیز هست
 سخن پرست گر تو پاسخ دهی
 بدو گفت بهرام: برگوی هین
 فرود آن زمان گفت: سالار کیست؟
 بدو گفت بهرام: سالار طوس
 که: این کیست کامد چنین خوار خوار؟
 به تندی بر آید به بالا همی
 به فتراک بر بسته دارد کند.
 که: این را به تندی نباید پسود
 ز گودرز یانش گمانم همی؛
 یکی مغفر شاه شد ناپدید
 زره تا میان خسروانی برش
 یکی لب به پرسش بیاید گشاد.
 بغرید بر سان غرنده میغ
 نبینی همی لشکر بی شمار؟
 نترسی ز سالار بیدار طوس؟
 که: تندی ندیدی تو تندی مساز
 میارای لب را به گفتار سرد
 بر این گونه بر ما نشاید گذشت
 بگردی و مردی و نیروی تن
 زبانه سراینده و چشم و گوش
 اگر هست بهوده منای دست
 شوم شاد، اگر رای فرخ نهی.
 تو بر آسمانی و من بر زمین.
 برزم اندرون نام بردار کیست؟
 که با اختر کاویانست و کوس

ز گُردان چو گودرز و ره‌تام و گَیو
 چو گسَته‌م و چون زنگه‌شاوران
 بدو گفت که «ز چه ز بهرام نام
 ز گودرز یان ما بدوئیم شاد
 بدو گفت بهرام که «ای شیر مرد
 چنین داد پاسخ مر او را فرود
 مرا گفت «چون پیش‌ت آید سپاه
 دگر نامداری ز گنداوران
 همان‌اند هم‌شیرگانِ پدر
 بدو گفت بهرام که «ای نیک‌بخت
 فرودی تو ای شهریار جوان
 بدو گفت که «اری فرودم درست
 بدو گفت بهرام: بنمای تن
 به بهرام بنمود بازو فرود
 کز آن‌گونه پیکر به پرگارِ چین
 بدانست کو از نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بُردش نماز
 فرود آمد از اسب شاهِ جوان
 به بهرام گفت: ای سرافراز مرد
 دو چشم من از زنده دیدی پدر
 که دیدم ترا شاد و روشن روان

چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
 گرازه سر مرز گنداوران.
 نبردی و بگذاشتی کار خام؟
 مر او را نکردی به لب هیچ یاد! «
 چنین یادِ بهرام با تو که کرد؟ «
 که: این داستانم ز مادر شنود
 پذیره شو و نام بهرام خواه
 کجا نام او زنگه‌شاوران؛
 سزد گر بریشان بجوئی گذر. «
 توی بارِ آن خسروانی درخت
 که جاوید بادی به روشن روان! «
 از آن سروِ افکنده شاخی برُست. «
 برهنه، نشان سیاوش به من.
 ز عنبر به گل بر یکی خال بود
 نداند نگارید کس بر زمین
 ز راه سیاوخش دارد نژاد.
 بر آمد به بالای تند و دراز
 نشست از بر سنگ روشن روان
 جهاندار و بیدار و شیر نبرد
 همانا نگشتی ازین شادتر
 هنرمند و بینا دل و پهلوان

بدان آمدستم بدین تیغ کوه	که از نامدارانِ ایران گروه
پرسم ز مردی که سالار کیست	برزم اندرون نام بُردار کیست
یکی سورسازم چنان چون توان	بینم بشادی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر	ببخشم ز هر چیز بسیار مر
وزان پس گرایم به پیش سپاه	به توران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوارِ این جستن کین منم	بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگوئی تو با پهلوان	که آید بر این سنگ روشن روان
بیاشیم یک هفته ایدر به هم	سگالیم هرگونه از بیش و کم
به هشتم چو برخیزد آوای کوس	به زین اندر آید سپدار طوس
میان را ببندم به کین پدر	یکی جنگ سازم به دردِ جگر
که با شیر جنگ آشنائی دهد	ز نر پُر کرگس گوائی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان	نبندد میان کس ز گردن کشان
بدو گفت بهرام که ای شهریار	جوان و هنرمند و گُرد و سوار
بگویم من این هرچه گفתי بطوس	بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهد خردمند نیست	سرو مغز او از درِ پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد	نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه	ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید «از تخمه نودرم	جهان را بشاهی خود اندر خورم»
سزد گر بییچد ز گفتار من	گراید به تندی ز کردار من.

* * *

به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی بر آرد به هفتاد دست

زمانی به خنجر زمانی به تیغ	زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا	زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه	زمانی غم و رنج و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد	ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید به کوری و ناکام زیست	بر این زندگانی بباید گریست
سر انجام خاکست بالین اوی	دریغ آن دل و رای و آئین اوی

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ رهایی نیابد ازو بار و برگ

از داستان منیره و بیرن

آمدن منیره پیش رستم

منیره خبر یافت از کاروان	یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب	بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت،	همی باستین خونِ مژگان برُفت،
که: بر خوردی از جان و از گنج خویش	مبادت پشیمان از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند	ز چشم بدانیت مبادا گزند
هر امتیّد دل را که بستی میان	ز رنجی که بُردی مبادت زیان

همیشه خرد بادِت آموزگار
 چه آگاهی استت ز گردانِ شاه،
 نیامد به ایران ز بیرنِ خبر؟
 که چون او جوانی ز گودرزیان
 بسوده‌ست پایش ز بند گران
 کشیده به زنجیر و بسته به بند
 نیام ز دردش بشب هیچ خواب
 بترسید رستم ز گفتارِ او
 بدو گفت که «ز پیش من دور شو
 ندارم ز گودرز و گیو آگهی
 به رستم نگه کرد و بگریست زار
 بدو گفت که «ای مهتر پر خرد
 سخن گر نگوئی مرا نم ز پیش
 چنین باشد آئین ایران مگر
 بدو گفت رستم که: ای زن چه بود؟
 همی بر نُوشتی تو بازارِ من
 بدین تندی از من میازار بیش
 و دیگر بجائی که کیخسرو است
 نه دانم همی گیو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هر چه بود
 یکایک سخن کرد از او خواستار

خُنُک بوم ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟
 نیایش نخواهد بُدن چاره‌گر؟
 همی بگسلانند به سختی میان
 دو دستش ز مسمار آهنگران
 همه چاه پر خون آن مُستُمند
 ز نالیدن او دو چشم پر آب.
 یکی بانگ بر زد بر اندش ز روی
 نه خسرو شناسم نه سالارِ نو
 که مغزم ز گفتار کردی تهی.»
 ز خواری ببارید خون بر کنار
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر؟
 مگر اهرمن رستخیزت نمود؟
 بدان روی بُد با تو پیگار من
 که دل بسته بودم به بازار خویش
 بدان شهر من خود ندارم نشست
 نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را.
 نهادند در پیش درویش زود
 که: با تو چرا شد دُرُم روزگار؟

چه پرسی ز گردان و شاه و سپاه؟
 منیره بدو گفت که «ز کارِ من
 کز آن چاه سر با دلی پر ز درد
 زدی بانگ بر من چو جنگاوران
 منیره منم، دختِ افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 همی نان کشکین فراز آورم
 چو بیچاره بیرن بدین ژرف چاه
 بغل و به مسمار و بند گران
 مرا درد بر درد بفزود ازین
 کنون گسرت باشد به ایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیرن به سختی دراست
 گرش دید خواهی میاسای دیر
 بدو گفت رستم که: ای خوب چهر
 چرا نزد باب تو خواهشگران
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر
 گر آزار بابت نبود ز پیش
 به خوالیگرش گفت که «زهر خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم بسان پری

چه داری همی راه ایران نگاه؟
 چه پرسی ز بدبخت و بیمار من؟
 دویدم بنزد تو ای رادمرد
 نترسیدی از داورِ داوران؟
 برهنه ندیدی رخِ آفتاب
 از این در بدان در دوان گردگرد
 چنین راند یزدان قضا بر سرم
 نبیند شب و روز خورشید و ماه
 همی مرگ خواهد ز یزدان بران
 نم از دیدگانم بپالود ازین
 ز گودرز کشواد یابی خبر
 بینی و گر رستم نیو را
 اگر دیر گیری شود کار پست
 که بر سرش سنگست و آهن به زیر.
 چرا باری از دیدگان آبِ مهر؟
 نینگیزی از هر سوی مهتران؟
 بجوشدش خون و بسوزد جگر
 ترا دادی چیز ز اندازه بیش.
 که او را بیاید بیاور برش.
 نوشته بدو اندرون نان نرم
 بدو در نهان کرد انگشتی

بدو داد و گفتش: بدان چاه بر
 منیره بیامد بدان چاه سر
 نوشته به دستار چیزی که برد
 نگه کرد بیرن بخیره بماند
 که: ای مهربان از کجا یافتی
 بسارنج و سختی کت آمد به روی
 منیره بدو گفتمت که «ز کاروان
 از ایران به توران ز بهر درم
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
 گشن دستگاهی نهاده فراخ
 بمن داد زین گونه دستار خوان
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو
 بگسترد بیرن پس آن نان پاک
 چو دست خورش برد زان داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 یکی مهر پیروزه «رستم» بروی
 چو بار درخت وفا را بدید
 بخندید خندیدنی شادوار
 منیره چو بشنید خندیدنش
 زمانی فرو ماند زان کار سخت
 (شگفت آمدش، داستانی بزد
 که «دیوانه خندد ز کردار خود»
 که بیچارگان را توی راهبر.
 دوان و خورشها گرفته به بر
 چنان هم که بستد به بیرن سپرد
 از آن چاه خورشید رخ را بخواند
 خورشها؟ کز این گونه بشتافتی
 ز بهر منی در جهان پوی پوی.
 یکی مایه‌ور مرد بازارگان
 کشیده ز هر گونه بسیار غم
 ز هر گونه با او فراوان گهر
 یکی کلبه سازیده بر پیش کاخ
 که «بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواهد بیر نو بنو».
 پر او مید یزدان دل از بیم و باک
 بدید آن نهان کرده انگشتی
 ز شادی بخندید و خیره بماند
 نبشته به آهن به کردار موی
 بدانست کامد غمش را کلید
 چنان کامد آواز بر چاه سار
 از آن چاه تاریک بسته تنش
 بگفت: این چه خنده ست ای نیکبخت؟
 که «دیوانه خندد ز کردار خود»

چگونه گشادی به خنده دولب
 چه راز است پیش آرو با من بگوی
 بدو گفت بیرن ک «زین کار سخت
 چو با من بسوگند پیمان کنی
 بگویم سراسر ترا داستان
 که لب را بدوزی ز بهر گزند
 منیره خروشید و نالید زار
 دریغ آن شده روزگاران من
 بدادم به بیرن تن و خان و مان
 همان گنج دینار و تاج گهر
 پدر گشته بیزار و خویشان ز من
 ز امید بیرن شده نا امید
 بپوشد همی راز بر من چنین
 بدو گفت بیرن: همه راستست
 چنین گفتم اکنون، نبایست گفت
 سزد گر به هر کار پندم دهی
 تو بشناس کان مرد گوهر فروش
 ز بهر من آمد به توران فراز
 ببخشود بر من جهان آفرین
 رهند مرا زین غمانِ دراز
 بنزدیک او شو بگویش نهان
 که شب روز بینی همی روز شب؟
 مگر بخت نیکت نموده ست روی؟
 بر او مید آنم که بگشاد بخت
 همانا وفای مرا نشکنی
 چو باشی به سوگند همدستان
 زنان را زبان کم بماند به بند.
 که: بر من چه آمد بد روزگار!
 دل خسته و چشم باران من
 کنون گشت بر من چنین بد گمان
 به تاراج داده همه سر بسر
 برهنه دوان بر سر انجم
 جهانم سیاه و دو دیده سپید
 تو داناتری ای جهان آفرین!
 ز من کار تو جمله بر کاستست
 ایا مهربان یار و هشیار جفت
 که مغزم به رنج اندرون شد تهی
 که خوالیگرش مر ترا داد توش
 وگرنه نبودش به گوهر نیاز
 بینم مگر پهن روی زمین
 ترا زین تگاپوی و گرم و گداز
 که «ای پهلوان کیان جهان،

بدل مهربان و بتن چاره‌جوی
 منیره بیامد به کردار باد
 چو بشنید گفتار آن خوب‌روی
 بدانست رستم که بیرن سخن
 ببخشد و گفتش که: ای خوب‌چهر
 بگویش که «آری، خداوند رخس
 ز زاول به ایران ز ایران به تور
 بگویش که «ما را بسان پلنگ
 چو با او بگوئی سخن راز دار
 ز بیشه فراز آر هیزم به‌روز
 منیره ز گفتار او شاد شد
 بیامد دوان تا بدان چاه سار
 بگفتش که: دادم سراسر پیام
 چنین داد پاسخ که «آتم درست
 تو با داغ دل چند پوئی همی،
 کنون چون درست‌آمد از تو نشان
 زمین را بدرآتم اکنون به چنگ
 مرا گفت «چون تیره گردد هوا
 به کردار کوه آتشی بر فروز
 بدان تا بینم من آن چاه را
 بفرمود بیژن که «آتش فروز

اگر تو خداوند رخشی بگوی». .
 ز بیرن به رستم پیامش بداد
 کز آن راه دور آمدش پوی پوی
 گشاده‌ست بر سیم تن سرو بُن
 که یزدان ترا زو مبرآد مهر
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 ز بهر تو پیمودم این راه دور
 بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
 شب تیره گوشت به آواز دار
 شب آید یکی آتشی بر فروز.
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد
 که بودش به چاه اندرون غمگسار
 بدان مرد فرخ پے نیک نام
 که بیرن به نام و نشام بجست
 که رخ را به خوناب شوئی همی؟
 ببینی سر تیغ مردم کشان
 به پروین بر اندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشید یابد رها
 که سنگ و سر چاه گردد چو روز
 بدان روشنی بسپر من راه را.
 که رستم هر دو ز تاریک روز

سوی کردگار جهان کرد سر
که ای پاك بخشنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر
تو زن بردل و جان بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد.
تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یام بر و بوم را
بمانم به ننگ اختر شوم را.
تو ای دخت رنج آزموده ز من،
فدا کرده جان و دل و چیز و تن،
بدین رنج کز من تو برداشتی
نعمان مرا شادی انگاشتی
بدادی به من گنج و تاج و گهر
جهاندار خویشان و مام و پدر
اگر یام از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی رها
به کردار نیکان یزدان پرست
بپویم به پای و بیازم به دست
بسان پرستار پیش کیان
به پاداش نیکیت بندم میان.
منیره به هیزم شتابید سخت
چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم به بر
که تا کی برآرد شب از کوه سر
به دلش اندرون بانگ روئینه خُم
که آید ز ره رخس پولاد سُم
که آید ز ره رخس پولاد سُم

از داستان رستم و اسفندیار

۱- لشکر آوردن اسفندیار به زابلستان

به شبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیل به اسب اندر آورد پای
بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای پیل و سپاه
سوی گنبدان بود راهش یکی
دگر سوی زابل کشید اندکی

شتر آنکه در پیش بودش بخت	تو گفتی که با خاك گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان	ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی گفت: آن بد آمد بقال.	بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی	نگردد تبه فرّه ایزدی
بریدند گردان هم آنجا سرش	بدو باز گشت آن زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار	گرفت آن زمان اخترشوم خوار
چنین گفت: آن کس که پیروز گشت	سرو تخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود	لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آئین بیستند پرده سرای	بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت	بر تخت شد هرکه بُد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار	نشسته پشتون بر شهریار
به رامش دل خویشان شاد کرد	دل راد مردانش آباد کرد
چو گل بشکفید از می سالحورد	رخ نامداران و شاه نبرد

* * *

بفرمود تا بهمن آمد به پیش	سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت: اسپ سیه بر نشین	بیارای تن را به دیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی	نگارش همه گوهر پهلوی
بدان سان که هر کس که بیند ترا	ز گردن کشان بر گزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد	کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام	سرافراز ده موبد نیک نام

هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده از ماو خوبی نمای
 بگویش که: هر کس که گردد بلند
 ز دادار باید که دارد سپاس
 چو باشد گراینده نیکوی
 بیفزایدش کامگاری و گنج
 چو دوری گزیند ز کردار زشت
 بد و نیک بر ما همی بگذرد
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 به گیتی هر آن کس که نیکی شناخت
 همان بر که کاری همان بدروی
 کنون از تو اندازه گیریم راست
 که بگذاشتی سالیان بے شمار
 اگر باز جوئی ز راه خرد
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 تو بیش از نیاکان من یافتی
 چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
 چنو شهریاری به گشتاسپ داد
 سوی وی یکی نامه نوشته‌ای
 ز رفتی به درگاه او بنده وار
 ز هوشنگ و جم و فریدون گرد

مکن کار بر خوشتن بر گران
 بیارای گفتار و چربے فزای
 جهاندار و از هر بدی بی گزند
 که اویست جاوید نیکی شناس
 پرهیزد از آزو از بد خوی
 بود شادمان در سرای سپنج
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت
 چنین داند آن کس که دارد خرد
 پرد روان سوی یزدان پاک
 بکوشید و با شهریاران بساخت
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 نه باید برین بر فرونی نه کاست
 بدیدی به گیتی بسی شهریار
 بدانی که چونین نه اندر خورد
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 نکردی گذر سوی آن بارگاه
 نیامد زان پس خود از تخت یاد
 از آرایش بندگی گشته‌ای
 نخواه کسی را همی شهریار
 که از تخم ضحاک شاهی ببرد

همی رو چنین تا سر کیقباد	که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ نشست یک نامدار	به رزم و به بزم و به رای و شکار
بپذرفت پاکیزه دین بهی	نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو	نهان شد بد آموزی و راه دیو
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ	سپه چون پلنگ و سپهد نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار	پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد زان دشت کین	که جائی ندیدند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز آن سخن	میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور اوراست تا باختر	همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا سر هند و روم	جهان شد مراورا چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه گزار	بدرگاه اویند چندی سوار
فرستند زین شهرها باژ و ساو	که باجنگ او نیست شان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان	که اواز تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه	نکردی بدان نامداران نگاه
کرانے گزیدستی اندر جهان	همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند.	مگر مغز دل پاک بیرون کنند؟
همیشه همه نیکوی خواستی	بفرمان شاهان بیساراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو	بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان	ز بنده نبودند هم داستان
مرا گفت «رستم ز بس خواسته	همان کشور و گنج آراسته
به زاول نشستست و گشتست مست	همه کار شاهان گرفته به دست

چو کار آیدش دوری رزمگاه نبیند مرا نیز در بزمگاه
 برآشفت یکروز و سوگند خورد به روز سپید و شب لاژورد
 که «او را بجز بسته بر بارگاه نبیند کسی زین گزیده سپاه»
 کنون من از ایران بدان آمدم نبُد شاه دستور تا دم زدم
 پرهیز و بیجان شو از خشم اوی ندیدی که خشم آورد چشم اوی
 چو ایدر بیائی و بیجان کنی روان از نشستن پشیمان کنی
 به خورشید و روشن روانِ زریر بجان پدر آن جهاندار شیر
 که من زین پشیمان کنم شاه را برافروزم این تیره گون ماه را
 پشوتن برین بر گوی من است روان و خرد رهنمای من است
 که من چند ازین جستم آرام شاه ولیکن همی از تو دیدم گناه
 پدر شهریار است و من کهترم ز فرمان او یک زمان نگذرم
 همه دوده با هم بیاید نشست زدن رای و سودن براین کار دست
 زواره ، فرامرز ، دستانِ سام ، جهاننیده رودابه نیک نام ،
 همه پند من یک یک بشنوید بدین خوب گفتار من بگروید
 نباید که تان خانه ویران شود بکام دلیران ایران شود
 چو بسته ترا نزد شاه آورم بدو بر فراوان گناه آورم
 وزان پس بایستم به پیشش بیای ز خشم و ز کین آرمش باز جای
 نسام که بادی به تو بر وزد بدان سان که از گوهر من سزد.

۲- پاسخ رستم به پیغام اسفندیار

چو بشنید رستم ز بهمن سخن پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت: آری، شنیدم پیام
 ز من پاسخ این بر به اسفندیار
 هر آن کس که دارد روانش خرد
 چو مردی و پیروزی و خواسته
 بزرگی و گردی و نام بلند
 به گیتی بر این سان که اکنون توی
 بباشیم بر داد یزدان پرست
 سخن هر چه برگفتنش روی نیست
 اگر جان تو بسپرد راهِ آز
 چو مهتر سراید سخن سخته به
 ز گفتارِ آن کس بُدی بنده شاد
 به مردی و فرهنگ و رای و خرد
 ز یزدان همین آرزو خواستم
 که بینم پسندیده چهر ترا
 نشینم با یکدگر شاد کام
 به خواهشگری تیز بشتافتم
 به پیش تو آمیم کنون بے سپاه
 بیارم برت عهدِ شاهان داد
 کنون ای تهمتن تو در کارِ من
 بدان نیکوینا که من کرده‌ام
 پرستیدن شهریاران همان

دلم شد به دیدار تو شاد کام
 که «ای شیر دل مهتر نامدار
 سرِ مایه کارها بنگرد
 ورا باشد و گنج آراسته
 بنزد گران مایگان ارجمند
 نباید که دارد سرِ بد خوی
 نگیریم دستِ بدی را به دست
 درختی بود کش بر و بوی نیست
 شود کارِ بی سود بر تو دراز
 ز گفتارِ بد کام پردخته به
 که گفتی که «چون او ز مادر نژاد
 همی بر نیاکانِ خود بگذرد»
 که اکنون بدو دل بیاراستم
 بزرگی و گردی و مهر ترا
 به یاد شهنشاه گیریم جام
 کنون آنچه جستم همه یافتم
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ز کیخسرو آغاز تا کی قباد
 نگه کن به کردار بسیارِ من
 همان رنج و غمها که من خودهام
 از امروز تا روز پیشین زمان

چو پاداش این رنج بند آیدم وز آن شاه ایران گزند آیدم
 همان به که گیتی نبیند کسی چو بیند بدو در نماند بسی.
 بیایم بگویم همه راز خویش، ز گیتی برافرازم آواز خویش،
 پیاده بیایم به چرم پلنگ، به بازو ببندم یکی پاهنگ.
 از آن پس که من گردن زنده پیل شکستم فگندم به دریای نیل،
 چو از من گناهی نیامد پدید کز آن بد سرم را بیاید برید،
 سخنهاى ناخوش ز من دور دار به بدها دل دیو رنجور دار.
 مگو آنچه هرگز نگفتست کس ز مردی مکن باد را در قفس
 بزرگان بر آتش نیابند راه به دریا گذر نیست بی آشناه
 همان تابش ماه نتوان نهفت نه روبه توان کرد با شیر جفت
 تو بر راه من بر ستیزه مریز که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
 ندیده‌ست کس بند بر پای من نه بگرفت پیل ژیان جای من
 تو آن کن که از شهریاران سزااست بدار از ره دیو بردست راست
 به مردی ز دل دور کن خشم و کین جهان را به چشم جوانی مبین
 بدل خرمی دار و بگلدر ز رود که از پاك دادار بادت درود
 گرامی کن این خانه ما به سور مباش از پرستنده خویش دور
 چنان چون بدم کهنه کی قباد کنون از تو دارم دل و مغز شاد
 چو آئی بنزدیک من با سپاه هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
 بر آساید از رنج مرد و ستور دل دشمنان گردد از رشک کور
 همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب اگر دیر مانى نگیرد شتاب
 ببینم ز تو زور مردان جنگ بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ

چو خواهی که لشکر به ایران بری	به نزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن	که ایدر فکندم به شمشیر بُن
به پیش تو آرم همه هرچه هست	که من گرد کردم به نیروی دست
ببر آنچه خواهی و دیگر ببخش	مکن بر دل ما چنین روز رخس
چو هنگام رفتن فراز آیدت	به دیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم به راه	خرامان بیایم به نزدیک شاه
به پوزش کنم نیست خشم ورا	ببوسم سرو پا و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند	که پام چرا کرد باید به بند»
همه هرچه گفتم ترا یاد دار	بگو پیش پر مایه اسفندیار.

* * *

۳ - گفتگوی رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که «گفتار چندین نیاید به کار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت	ز پیگار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید و خوان	کسی را که بسیار گوید نخوان».
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت	بماندند از آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره	ز هر سو نهادند پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه	شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که «جام آورید،	بجای می پخته خام آورید،
ببینم اکنون که رستم ز می	چه جوید، چه گوید ز کاووس کی»
بیاورد یک جام می می گسار	که کشتی نکردی برُو بر گذار

بیاد شهنشاه رستم بخورد
 چنین گفت پس با پشوتن به راز
 چرا آب بر جام می بفرستید؟
 پشوتن چنین گفت با می گسار
 می آورد و رامشگران را بخواند
 چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 می و هرچه خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رستم که: ای نامدار
 هر آن می که با تو خورم نوش گشت
 گر این کینه از دلت بیرون کنی
 ز دشت اندر آئی سوی خان خویش
 سخن هرچه گفتم بجای آورم
 بیاسای چندی تو بر بد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا بینی ز مردان هنر
 تن خویش را نیز مستای هیچ
 بینی که من در صف کارزار
 هر آنچست بگویم تو بپذیر پند
 که فرمان شه پدش یزدان شناس
 چو از شهر زابل به ایران شویم
 بر آورد از آن چشمه سرخ گرد
 که «بر خوان نیاید به آبت نیاز
 چرا این ننید کهن بشکنید؟»
 که «بی آب یک جام دیگر بیار»
 ز رستم همی در شکفتی بماند.
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که: شادان بزی تا بود روزگار
 روان ترا راستی توش باد.
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش برافزون کنی
 بوی شاد یکچند مهان خویش
 خرد پیش تو رهنای آورم
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش.
 که: تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 به ایوان شو و کار فردا پسچ
 چنانم که با باده و می گسار
 به گفتار شاه اندر آئی به بند
 چو فرمان یزدان بود با سپاس
 بنزدیک شاه دلیران شویم

هنر بیش بیند ز گفتار من
دل رستم از غم پراندیشه شد
که: گر من دهم دست بندِ ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد
هم از بند او بد شود نام من
بگردد جهان هر که راند سخن
که «رستم ز دست جوانی نرسست
همه نام من باز گردد به ننگ»
وگر کشته آید به دشت نبرد
که «او شهریار جوان را بکشت
به من بر پس از مرگ نفرین بود
وگر من شوم کشته بردست او
شکسته شود نام دستان سام
ولیکن همین خوب گفتار من
اگر هیچ مانیده بودی ز من
چنین گفت پس با سرافراز مرد
که چندین بگوئی تو از کار بند
مگر آسمانِ سخن دیگر است
همه پند دیوان پذیری همی
تو یکتا دلی و ندیده جهان
گر آید و نکه گشتاسپ از تاج و تخت

مجوی اندر این کار تیمارِ من.
جهان پیش او چون یکی بیشه شد
و گر سر فرازم گزندِ ورا
گزاینده رسمی نو آئین و بد
بد آید ز گشتاسپ فرجام من
نکوهیدن من نگردد کهن
به زابل شد و پای او را بیست
نماند ز من در جهان بوی و رنگ؛
شود نزد شاهان مرا روی زرد
بدان کو سخن گفت با وی درشت
همان نام من «پیر بی‌دین» بود؛
نماند به زابلستان رنگ و بوی
ز زابل نگیرد کسی نیز نام؛
ازین پس بگویند بر انجمن
خرد بی‌گمان جان ربودی ز تن.
که: اندیشه روی مرا کرد زرد
ترا بند و رای تو آرد گزند
که چرخ روان از گمان بر تراست
ز دانش سخن بر نگیری همی
جهان بان به مرگ تو کوشد نهان
نیابد همی سیری از روی بخت

همی گرد گیتی دواند ترا بهر سختی بر براند ترا
 ز روی زمین یکسر اندیشه کرد خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
 که تا کیست اندر جهان نامدار که از تو نیچند سر از کارزار
 کز آن نامور بر تو آید گزند بماند بدو تخت و تاج بلند؛
 که شاید که بر تاج نفرین کنم وز این داستان خاك بالین کنم .
 چرا جان من در نکوهش نهی؟ چرا دل نه اندر پر هوش نهی؟
 بتن رنج کاری به یک دست خویش اگر بد گمانی بد آیدت پیش
 مکن شهریارا ، جوانی مکن چنین در بلا کامرانی مکن
 مکن شهریارا دل ما نژند میاور بجان من و خود گزند
 ز یزدان و از روی من شرم دار مخور بر من و خویشتن زینهار
 ترا بی نیاز است از جنگ من وز این کوشش و کردن آهنگ من
 زمانه همی تاخت با سپاه که بردست من گشت خواهی تباه
 بماند بگیتی ز من نام بد بگشتاسپ باد این سرانجام بد .
 چو بشنید گردن کش اسفندیار بدو گفت : ای رستم نامدار
 به دانای پیشین نگر تا چه گفت بدان که که جان با خرد کرد جفت
 که « پیر فرینده کانا بود کز چند پیروز و دانا بود »
 تو چندین همی بر من افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود بدین چرب گفتار تو بگردد
 مرا پاك خوانند « ناپاك رای » ترا « مرد هشیار نیکی فزای »
 بگویند که « و با خرام و نوید بیامد ، ورا کرد چندین ام »
 سپید ز گفتار او سر بتافت از آن پس کزو خوب کاری بیافت

همه خواهش او همی خوار داشت
 چنان دان که من سر ز فرمان شاه
 بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
 ترا هر چه خوردی فزاینده باد
 تو اکنون بخوبی بر زال پوی
 سلیحت همی جنگ را راست کن
 پگاه آی و در جنگ من چاره ساز
 تو فردا بینی به آوردگاه
 بدانی که پیگار مردان مرد
 بدو گفت رستم که: ای شیرخوی
 ترا بر تنگ رخس مهان کنم
 تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای
 که «تیغ دلیران بر اسفندیار
 بینی تو فردا سنان مرا
 که تا نیز با نامداران مرد
 لب مرد برنا پر از خنده شد
 به رستم چنین گفت که: «ای ناجوی
 چو فردا بیسائی به دشت نبرد
 نه من کوه و زیرم اسپ چو کوه
 گر از گرز من باد یابد سرت
 و گر کشته نائی به آوردگاه

زبانی پر از تلخ گفتار داشت.»
 نیچم، نه از بهر تخت و کلاه،
 بدویست دوزخ بدویم بهشت
 بد اندیشگان را گزاینده باد
 سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
 وزین پس مپای با من سخن
 مکن زین سپس کار بر ما دراز
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز ننگ و نبرد.
 ترا گر چنین آمده‌ست آرزوی
 سرت را به گویال درمان کنم
 به گفتار ایشان بگرویده‌ای
 به آوردگاه بر نیاید به کار
 همان گرد کرده عنان مرا
 به آوردگاه بر نجوی نبرد.
 همی کهتر آن خنده را بنده شد
 چرا تیز گشتی بدین گفتگوی؟
 بینی تو آورد مردان مرد.
 به تنها یکی مردم بی گروه
 بگرید به درد جگر مادرت
 ببندمت بر زین برم نزد شاه

بدان تا دگر بنده با شهریار نجوید بر آوردگه کارزار».

۴ - نبرد نخستین رستم و اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر ننگهان تن کرد بر گبر بیر
 کمندی به فتراک زین بر بیست بر آن باره پیل پیکر نشست
 بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش
 بدو گفت: رو لشکرآرای باش بر آن کوه ریگ بر پای باش.
 بیامد زواره سپه گرد کرد به میدان که آرد به دشت نبرد
 تهمتن همی رفت نیزه بدست چو بیرون شد از جای گاه نشست
 سپاهش بر او خواندند آفرین که «بی تو مباد اسپ و گوپال وزین!»
 گذشت از لب رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
 خروشید که «ای قرخ اسفندیار هماوردت آمد، بر آرای کارا»
 چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پر خاشجوی کهن
 بخندید و گفت «اینک آراستم بدان گه که از خواب برخاستم»
 بفرمود تا جوشن و خود اوی همان گرز با نیزه جنگ جوی
 بردند و پوشید روشن برش نهاد آن کلاه کی بر سرش
 بفرمود تا زین بر اسپ سیاه نهادند و بردند نزدیک شاه.
 چو اسپ سیه دید پر خاشجوی ز زور و مردی که بود اندر اوی
 نهاد آن بُن نیزه را بر زمین ز خاک سیاه اندر آمد به زین
 بسان پلنگی که بر پشت گور نشنید بر انگیزد از گور شور
 سپه در شگفتی فرو ماندند بر آن نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید
مر او را بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت
که «مارا نباید بدویار و جفت
چو تنه‌است ما نیز تنها رویم
ز پستی بر آن تند بالا رویم»
بدان گونه رفتند هر دو به رزم
که گفتی خود اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان
دو شیر سرافراز، دو پهلوان،
خروش آمد از باره هر دو مرد
تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم به آواز سخت
بدین گونه مستیزوزین سان مکوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بگو تا سوار آورم زابلی
بدین رزمگاه‌شان بجنگ آوریم
تو ایرانیان را بفرمای نیز،
بباشد بکام تو خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ز ایوان به شبگیر برخاستی
چرا ساختی با من اکنون فریب؟
چه باید مرا جنگ زابلستان،
مبادا چنین هرگز آئین ما
که ایرانیان را به کشتن دهیم
منم پیشرو هر که جنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار
وگر چنین نیست در دین ما
خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
وگر پیش جنگ پلنگ آیدم
مرا یار هرگز نیاید به کار

سرو کار با بخت خندان بُود	مرا یار در جنگ یزدان بُود
بگردیم با یک دگر بی سپاه	توی جنگجوی و منم جنگ خواه
سوی آخر آید همی بی سوار	بینیم تا اسب اسفندیار
به ایوان نهد بے خداوند روی .	و یا باره رستم جنگجوی
نباشد بدین جنگ فریادرس	نهادند پیمان دو جنگی که کس
همی میخ جوشن فرو ریختند	به نیزه فراوان بر آویختند
به شمشیر بردند ناچار دست	چنین تا سنانها بهم بر شکست
چپ و راست هر دو همی تاختند	چو شمشیر بران بر افراختند
شکسته شد آن تیغها را کنار	ز نیروی گردان و زخم سوار
ز زین بر گرفتند گویال را	بر افراختند آن زمان یال را
چو سنگ اندر آید ز بالای بُرز	همی ریختند اندر آورد گرز
پر از خشم و اندامها کوفته	چو شیر ژیان هر دو آشوفته
فرو ماند از کار دست سران	همان دسته بشکست گرز گران
دو اسب تگاور بر آورده پر	گرفتند ازان پس دوال کمر
دگر بُد بدست گوی نامدار	یکی سر به دست یل اسفندیار
دو گرد سر افراز، دو پیلتن	به نیرو کشیدند زی خویشان
نجنید یک شیر بر پشت زین	همی زور کرد این بران آن برین
غمی گشته اسپان از آن کارزار	پراگنده گشتند هر دو سوار
همه گبر و برگستوان چاک چاک	کف اندر دهانشان شده خون و خاک

تعلیقات

نیت بر این بود که در این تعلیقات اسناد و شواهدی را که بر هر مطلب اظهار شده در متن این رساله موجود است ذکر کنم تا کسانی که بخواهند بمدارک و مآخذ رجوع کنند اگر آنها را نمی‌شناسند بدین وسیله با آنها آشنا شوند. ولیکن رساله مفصل‌تر از آن شد که نیت داشتم و ناچار از تعلیقات کاستم و به برخی توضیحات لازم اکتفا کردم.

دیو و دیوان: در شاهنامه به این اشتقاق سازی عامیانه برمی‌خوریم که دیوار و دیری و دیبا از اسم دیو گرفته شده است و دیوها بودند که بنائی و خطوط و بافندگی را به آدمی‌زاد آموختند. در مآخذ دیگر هم این اشتقاق سازی آمده است و بهر حال فردوسی این را از خود نساخته است.

البرز کوه: در شاهنامه در داستان فرار کردن مادر فریدون و رهایدن پسر خود، و در داستان پرورده شدن زال نزد سیمرغ، و در داستان رفتن رستم برای آوردن کیقباد، و مواردی دیگر، از البرز نام برده می‌شود و بنظر می‌رسد که همه جا مراد کوههای شمال هندوستان است نه کوههای شمال ایران فعلی.

درفش کاویان: شاید لفظ کاویان به کوی (= کی) منسوب بوده است و بمعنی کیان بوده، و این هم از جمله اشتقاق سازیهای عامیانه باشد که آن درفش را به کاوه آهنگر مربوط ساخته‌اند. در عهد اشکانی و ساسانی نگهداری درفش شاهنشاهی ایران به خاندان قارن (که خویش را از اولاد کاوه می‌شمردند) مخصوص بوده است.

ضحاك در دماوند : در اوایل عهد اسلامی هنوز این افسانه در ایران باقی بوده است که ضحاك در کوه دماوند محبوس است و هنوز زنده است و آب گرمی که از زیر کوه بیرون می آید بول اوست.

مازندران : در شاهنامه و کتابهای همعصر آن و مقدم بران ظاهراً لفظ مازندران بمعنی طبرستان بکار نرفته است مگر آنکه بندرت عبارتی و شعری را بتوان چنان تفسیر کرد. عادةً مازندر و مازندران بر سرزمینی در حدود مغرب زمین و بسیار دور از ایران اطلاق می شده است و دیوهای مازندران که در وی دیوداد نام برده شده اند ربطی به ساکنین طبرستان نداشته اند بلکه در سمت شام و مصر و افریقا تصور شده اند. در مقدمه قدیم ابو منصور آمده است که «آفتاب بر آمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند، ... و از چپ روم خاوریان دارند و مازندریان دارند، و مصر گویند از مازندران است». و صاحب مجمل التواریخ گوید «فریدون قارن کاوه را بچین فرستاد تا کوش پیل دندان را بگرفت، بعد از آن به مازندران مغرب رفت و کروض پادشاه ایشان را بگرفت». و در تاریخ ابن اسفندیار هم آمده است که «مازندران محدث است بحکم آنکه مازندران بحد مغرب است». ولی شک نیست که از عهد ملک شاه سلجوقی به بعد لفظ مازندران بر طبرستان اطلاق شده است.

مسعودی مروزی : در غرر اخبار ملوک الفرس دوبار، و در کتاب البدء والتاریخ دوبار نام برده شده است و این سه بیت در مأخذ دومی از او نقل شده است:

نخستین گیومرث آمد بشاهی گرفتش بگیتی درون پیش گاهی

چو سی سالی بگیتی پادشا بود که فرمانش بهر بجائی روا بود
 سپری شد نشان خسروانا چو کام خویش رانندند در جهانا
 (ج ۳ ص ۱۳۸ و ۱۷۳). بر حسب عروض عربی این ابیات از دو بحر مختلف
 می نمایند (یک بیت از متقارب و دو بیت از هزج)، ولی گمان نمی کنم
 لزومی داشته باشد که این صورتها را تغییر داده مطابق با وزن واحد بنائیم.
 برای ایرانیان در آغاز کار ظاهراً اوزان عروض عربی طبیعی نبوده و موجب
 خلط و التباس می شده است. گذشته از این مورد، می توان بیت مرادی را
 در معیار الاشعار (چاپ طهران ص ۱۵۳) و شعر ابوالحسین خارجی را در
 تاریخ سیستان (ص ۳۱۵) و شعر معروفی را در المعجم (۲۲۰) و شعر دقیقی را
 در لغت فرس اسدی (چاپ اقبال در لفظ اورمزد) و شعری باز منسوب
 به دقیقی (در لغت فرس اسدی چاپ هرن در لفظ گوزن) یا به فرخی (در
 همان کتاب چاپ اقبال) را نام برد. صاحب المعجم به بندگان رازی و سایر
 سرایندگان فهلویات هم از لحاظ عروض عربی اعتراض کرده است. شاید
 ایرانیان در آن زمان این ابیات را طوری تقطیع و تلفظ می کرده اند که
 بگوش خودشان درست می آمده است.

مترجمین: کسانی که از پارسی (پهلوی ساسانی) به تازی کتب
 نقل کرده اند در تاریخ سنی ملوک الأرض حمزة اصفهانی و در کتاب الفهرست
 ابن الندیم مذکورند و بعضی از ایشان را اینجا نام می برم: جبلة بن سالم،
 ابن المقفع، سهل بن هرون، عبدالله بن علی، اسحق بن علی بن سلیمان، محمد
 ابن الجهم برمکی، زادویه بن شاهویه اصفهانی، محمد بن بهرام بن مطیار اصفهانی،
 هشام بن قاسم اصفهانی، بهرام بن مردانشاه موید ولایت شاپور از فارس،

موسی بن عیسی الکسروی، اسحق بن یزید - برای تفصیل دربارهٔ این اشخاص رجوع شود به مقاله شاهنامه و فردوسی در «هزارهٔ فردوسی» ص ۱۷ تا ص ۳۴.

فرستادن نیل: اینکه عروضی سمرقندی گوید بجایزهٔ شاهنامه از برای فردوسی نیل فرستادند گویا از عادت معمول آن ایام اخذ شده باشد. در تاریخ بیہقی (چاپ فیاض ص ۲۹۳) آمده است «گفت خلعت و صلت رسول بدهد، امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را».

الف اطلاق: در مجموعهٔ اشعار پراکنده که آقای پروفیسور ژیلبر لازار فراهم آورده اند این الف زائد در آخر بیت در شعرهای قدما مکرر آمده است، من جمله در شعر شهید (ص ۲۳) و شعر ربنجی (ص ۶۴ تا ۶۶ و ۲۲۰) و شعر ابوشکور (ص ۷۸ و ۹۱ و ۹۳) و شعر معروفی (ص ۱۳۳) و شعر دقیق (ص ۱۴۲ و ۱۴۳). همچنین در براهین العجم در امثله ای از شعر فردوسی و ابوالفرج رونی دیده می شود (ورق ۳۱).

اشارات به زندگانی شخصی و به معاصرین فردوسی در سراسر شاهنامه پراکنده است بدین قرار:

در آغاز کتاب در فراهم آوردن شاهنامه و داستان دقیقی و مدیح ابونصیر (ابن) محمد و ستایش سلطان محمود و برادر او نصر بن سبکتگین و سپهدار طوس (شاید ارسلان جاذب) بیش از شش صفحه ایاتی است که جنبهٔ شخصی و خصوصی دارد و از آنها مطالبی در باب فردوسی و زمان او بدست می آید.

در آخر داستان سیاوش و پس از بیان آمدن کیخسرو به ایران زمین
چهارده بیتی در شکایت فردوسی از پیری خود آمده است که بعضی از
ابیات آن اینست :

چو آمد بنزدیکِ سر تیغ شست	مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال	پراگنده شد مال و برگشت حال
چو برداشتم جام پنجاه و هشت	نگیرم مگر یاد تابوت و تشت
همی خواهم از روشن کردگار	که چندان زمان یابم از روزگار
کز این نامور نامه باستان	بمانم به گیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد	ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است	که با تیغ تیز است و با منبر است

پس از داستان جنگ دوازده رخ و قبل از آوردن داستان جنگ بزرگ
کیخسرو با افراسیاب بیش از پنج صفحه در ستایش سلطان محمود
مروده است (چاپ بروخیم ص ۱۲۷۲ تا ۱۲۷۷ و چاپ مسکو، ج ۵،
ص ۲۳۵ تا ۲۴۰). بعضی از ابیات را نقل می‌کنم:

پس لشکرش هفتصد ژنده پیل	خدای جهان یاور و جبرئیل
سپاه و دل و گنج و دستور هست	همان رزم و بزم و می و سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان	که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقد است	نشستنگه فضل بن احمد است
ز دستور فرزانه دادگر	پراگنده رنج من آمد به بر
پیوستم این نامه باستان	پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد	بزرگی و دینار و آفر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای	به گاه کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید	جوادی که جودش نخواهد کلید

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج بدرویشی و زندگانی به رنج
 چو پنج از سر سال شصتم گذشت بدان سان که باد بهاری به دشت
 من از شصت و شش سست گشتم چومست بجای عنانم عصا شد بدست
 رخ لاله گون گشت بر سان کاه چو کافور شد رنگ مشک سیاه
 ز پیری خم آورد بالای راست هم از نرگسان روشنائی بکاست
 بدان گه که بُد سال پنجاه و هفت نوان تر شدم چون جوانی برفت!
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد تیز و تن بی گزند
 که: ای نامداران و گردن کشان که جُست از فریدون فرخ نشان؟
 فریدون بیدار دل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد
 از آن پس که گوشم شنید آن خروش نخواهم نهادن به آواز گوش
 پیوستم این نامه بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر خداوند شمشیر و تاج و سریر
 مرا از جهان بینازی دهد میان یلان سرفرازی دهد
 یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز من در جهان یادگار
 بناهای آباد... (رجوع شود به ص ۶۳ همین رساله)

پس از حکایت کشته شدن فرود در ضمن ایات عبرت که سروده است
 می گوید:

همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست
 در ابتدای داستان پادشاهی گشتاسپ حکایت می کند که دقیقی را
 به خواب دیدم.

بفردوسی آواز دادی که می خور جز بآئین کاووس کی

که شاهی گزیدی به گیتی که بخت بدو نازد و تاج و دیهم و تخت
 شهنشاه محمود گیرنده شهر ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
 از امروز تا سال هشتاد و پنج نکاهدش گنج و نبالدش رنج
 وزان پس به چین اندر آرد سپاه همه مهتران بر گشایند راه
 و تقاضا می کند هزار بیتی را که در حق گشتاسپ و جنگهای او
 با ارجاسپ من سروده ام بدست آرو در شاهنامه بگنجان ، و پس از
 نقل ایات دقیقی وی را بیاد انتقاد می گیرد و سپس از او شکرگزاری
 می کند ، آنگاه می گوید:

ندیدم سر افراز بخشنده ای بگاه کیان بر درخشنده ای
 سخن را نگه داشتم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست
 جهاندار محمود با فر و جود که او را کند ماه و کیوان بخود
 بیامد نشست از بر تخت داد

باز در آغاز داستان هفت خان اسفندیار بیست و پنج بیتی در مدح
 محمود است. در آغاز داستان کشته شدن رستم بخیانیت برادرش شغاد
 مدیح دیگری است که این چند بیت ازان است :

اگر مانم اندر سپنجی سرای روان و خرد باشدم رهنمای
 سر آرم من این نامه باستان بگیتی بماند ز من داستان
 بنام جهاندار محمود شاه ابوالقاسم آن فر دیهم و گاه
 دو گوش و دو پای من آهو گرفت تهی دستی و سال نیرو گرفت
 بیستم بدین گونه بدخواه بخت بنالم ز بخت بدو سال سخت
 همی چشم دارم بدین یادگار که دینار یابم من از شهریار
 که از من پس از مرگ باشد نشان ز گنج شهنشاه گردن کشان

و در انتهای داستان اسکندر شکایت فردوسی از پیری خود، و سپس
مدیح سلطان محمود و سالار او امیر نصر، و نیز حکایت اینکه در
چهاردهم ماه شوال فرمان آمد که خراج را شاه بخشید (به ص. ۴
همین رساله رجوع شود). در آخر سلطنت شاپور ذوالاکتاف گوید:

چو شصت و سه سالم شد و گوش کر ز گیتی چرا جویم آئین و فر
و پس از ختم داستان شاهنشاهی قباد و قبل از شروع داستان انوشروان
باز از پیری خود می نالد و از شصت سالگی خود و سست شدن دندانهای
خود شکوه می کند. در ضمن حکایت پادشاهی خسرو پرویز پس از
بیان بازگشتن نیاطوس از ایران فصلی آمده است در زاری کردن فردوسی
بر سرگ فرزندان، که بعضی از آن نقل می شود:

مراسل بگذشت بر شصت و پنج	نه نیکو بُود گر بیازم به گنج
مگر بهره گیرم من از پند خویش	براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان	ز دردش منم چون تنی بے روان
شتابم همی تا مگر یابمش	چو یابم به بیغاره بشتابمش
که: نوبت مرا بود بے کام من	چرا رفتی و بردی آرام من؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر	چرا راه جستی ز همراه پیر؟
مگر همراه جوان یافتی	که از پیش من تیز بشتافتی!
جوان را چو شد سال برسی و هفت	نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت	بر آشت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند	دل و دیده من بخون در نشانند
مرا شصت و پنج و وراسی و هفت	نرسید از این پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ	ز کردارها تا چه آید به چنگ

در ابتدای داستان خسرو و شیرین یکی از گله‌هایی که فردوسی از سلطان محمود کرده است دیده می‌شود که یقیناً پس از حرمان در شاهنامه داخل کرده :

کهن گشته این نامه باستان	ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامها بر نشان	بجا یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزارا	سخنهای شایسته غمگسار
نبیند کسی نامه پارسی	نوشته به ابیات صد بار سی
اگر بازجویی ازو بیت بد	همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریار و بخشنده‌ای	به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندر این داستانها نگاه	ز بد گوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بد گوی در کار من	تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز	بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان	کزو دور بادا بد بد گمان
وزان پس کند یاد بر شهریار	مگر تخم رنج من آید به بار

در انتهای داستان کشته شدن یزدگرد شهریار گوید :

مرا دخل و خرج ار برابر بدی	زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ	مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند	ببست این بر آورده چرخ بلند

در چند مورد دیگر هم از این قبیل اشارات آمده‌است که در این فهرست آنها را

(۱) لفظ هزار اینجا غلط است ، شاید « شمار » بوده‌است.

یاد نکردم. سپس ابیات خاتمه شاهنامه است که در نسخ مختلف باهم متفاوت بوده است و معلوم نیست کدام بیت یکدام نسخه و تحریر متعلق بوده. ابیاتی چند متعلق به عهد قبل از سلطان محمود است، بعضی دیگر بمذایح محمود، و برخی حتی به گله های فردوسی از محمود. اما جدا کردن آنها از یکدیگر کار بسیار مشکلی است مگر نسخ قدیم و معتبر بتوان بدست آورد.

پایان